

سرزمین قصه‌ها

مجموعه‌ی برخی حکایت‌ها و متل‌های کرمانشاهی

گردآورنده و ویراسته‌ی: اسماعیل زرعی

زرعی، اسماعیل

سرزمین قصه ها / اسماعیل زرعی. - کرمانشاه:

چشمه هنر و دانش، 1388.

96 ص

ISBN 2-12-2929-964-978

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

1. داستان‌های فارسی. قرن 14. سرزمین قصه‌ها. الف. عنوان

PIR 8076 / ر 2784 1388

انتشارات چشمه و هنر و دانش (جعفر کازرونی)

عنوان: سرزمین قصه‌ها

مؤلف: اسماعیل زرعی

ناشر: انتشارات چشمه هنر و دانش (جعفر کازرونی)

حروف چین: صیادیور

طرح جلد: انتشارات چشمه و هنر و دانش

نوبت چاپ: اول 1388

شمارگان: 1000 نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مسعود (شرافت وزیری)

قطع: زقعی

شابک: 2 - 12 - 2929 - 964 - 978

قیمت: 2000 تومان

نشانه انتشارات: کرمانشاه - فرهنگیان فاز یک - کوی سرو هفتم - پلاک 17 - کد

پستی 67147 تلفن: 8239854 - 0831

فهرست

اشاره‌ای کوتاه

حکایت دست‌فروش و باربر

پادشاه و زن کولی

دو برادر

حکایت تخم مرغ

ماجرای مرد یک چشم

زاهد و زرگر

قصه‌ی آجیل نذر مولا

جادوی عشق

علی بهانه‌گیر

سنگ صبور

سگ‌ستان

روستایی و گدا

پسر پادشاه و دختر وزیر

سؤال شاهانه، جواب شاهانه

حکایت چهار خواهر

آهو

بیایم؟

پسر آشپزباشی

مردی که ایمان بیش‌تری داشت

با سپاس از هنرمند عزیز، دوست نازنین‌ام جناب هژبر میرتیموری، ساکن هلند، که صمیمانه (جادوی عشق) و (سوال شاهانه، جواب شاهانه) را در اختیارم گذاشتند. همچنین لازم به توضیح است که بیش‌تر متل‌های این مجموعه را از خواهر بزرگوارم، بانو سادات زرعی دارم.

برای ایشان عمری طولانی آرزومندم.

اسماعیل زرعی

اشاره‌ای کوتاه

بسیاری از محققان فرهنگ‌های عامیانه باورمندند فولکلوری که گردآوری می‌شود، می‌بایستی به همان شکل خام، یعنی بی‌کم‌ترین کسر و یا اضافاتی ضبط و ارایه شود. اگر چه رعایت این نکته از لحاظ حفظ امانت، درست و به جاست اما هنگامی که بحث جمع‌آوری قصه‌ها، متل‌ها و افسانه‌ها و موضوع‌هایی از این دست به میان می‌آید ضروری است بپذیریم این روایت‌ها سینه به سینه گشته‌اند و در یادها چرخیده‌اند. چون اغلب طولانی بوده‌اند با نقل مکان از حافظه‌ای به حافظه‌ی دیگر احتمالاً تکه‌هایی از آن‌ها فراموش شده و یا وصله‌هایی نارنگ به پیکرشان زده‌اند. به ویژه راویان که بیش‌تر پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها بوده‌اند، بنا به شرایط زمانی و مکانی از سواد، خصوصاً از دانش قصه‌گویی به شیوه‌ی علمی بهره نداشته و به همین علت در برخی روایت‌ها از چفت و بست محکم ماجراها؛ انگیزه‌های وقوع و دلایل رخداد آن‌ها غافل مانده‌اند. البته چون مخاطبان عموماً کودک بوده‌اند، چون و چرایی نیز انجام نمی‌شده است؛ اما امروزه از برکت وسعت و عظمت فن‌آوری‌ها در زمینه‌های گوناگون، اذهان مردم، حتا کودکان به‌قدری با چرایی و چگونگی رویدادها و پدیده‌ها آمیخته است که اگر میراث‌روایی گذشته‌گان را با همان شکل درهم ریخته‌ی به مرور زمان، ارایه کنیم، علاوه بر آن که در انتقال فرهنگ اصیل ایرانی به نسل‌های بعدی ناکام خواهیم ماند، به خوش‌باوری ساده‌لوحانه‌ای نیز متهم خواهیم شد.

بنابراین، در مجموعه‌ی حاضر، نگارنده کوشیده است ضعف‌های موجود در برخی از متن‌ها که خوش‌بختانه ناچیز بوده‌اند را رفع کند و چنان‌چه نیاز و یا جایی برای گسترش داشته است، این مهم را انجام دهد. به‌عنوان مثال: در حکایت (دست‌فروش و باربر) حکیم بودن و طالب تحصیل هرچه بیش‌تر علم بودن انگیزه‌ی در نظر گرفته شده‌ای است که موجب می‌شود تا شخصی برای یافتن پاسخی مناسب، سختی سفرهای بسیاری را متحمل شود. همچنین در همین حکایت فقط به ظاهر اشخاص اکتفا نشده، از لحاظ روحی - روانی و از نظر اقتصادی نیز به آنان توجه شده است. در آخر، ماجرای حمال، ضرورت بیان چهره‌ای دیگر از جامعه‌ای درگیر بوده که خلق و به انتهای آن افزوده شده است.

19 فروردین‌ماه 1388 - کرمانشاه

حکایت دست‌فروش و باربر

آورده‌اند در یکی از شهرهای دور، دانش‌مندی زندگی می‌کرد که همه‌ی عمر و زندگی‌اش را صرف کسب علم و معرفت کرده بود و برای اضافه کردن به دانش‌اش از هیچ سختی‌ای رو گردان نبود. اتفاقاً، روزی با مسأله‌ی مشکلی مواجه شد که نه خودش جواب‌اش را می‌دانست و نه هیچ‌یک از هم‌شهری‌هایش. ناچار، بار و بندیل‌اش را بست و راهی سفر شد. به هر شهری که رسید، سراغ دانش‌مندهایش را گرفت. رفت پیش آن‌ها و سوال‌اش را مطرح کرد، اما هیچ‌یک نتوانستند کمک‌اش کنند. عاقبت کسی به او گفت: برو فلان شهر، آن‌جا مرد دست‌فروشی هست که خیلی چیزها می‌داند، شاید او جوابات را بدهد!

مرد، عزم آن شهر کرد. به آن‌جا که رسید، پرسان پرسان، سراغ دست‌فروش رفت. گنج بازار، پیرمردی را دید با سر و موی ژولیده، لباسی پاره پوره، غرق فکر و خیال، که با حرکات سر و دست و جنباندن لب و ابرو، با خودش حرف می‌زد. جلویش، روی زمین، مقداری خنزر پنزر بود که با فروش آن‌ها کاسبی می‌کرد.

دانش‌مند با دیدن او در آن وضع، خیلی غمگین شد. بعد از سلام و علیک و احوال‌پرسی، منظور از سفرش را گفت.

پیرمرد بعد از شنیدن مسأله، کمی فکر کرد و عاقبت گفت: راست‌اش، هر چه به خودم فشار می‌آورم، نمی‌توانم جواب درست حسابی‌ای به تو بدهم. بهتر است بروی نزد برادر بزرگام، شاید او کمکات بکند!

مرد، نشانی برادر را گرفت. رفت وسط‌های بازار، دکان کوچکی را دید و مردی تقریباً پنجاه شصت ساله که آدم بی‌حوصله و پرخاش‌گری به نظر می‌رسید. مسأله‌اش را گفت. دکان‌دار، کمی ریش خاراند؛ کمی سر خاراند؛ معطل کرد و عاقبت جواب داد: عمو جان تو هم چه سوال‌هایی می‌کنی، ها؛ چه دل‌خوشی داری! در هر صورت، من که چیزی به عقل‌ام نرسید. برو پیش داداش بزرگ‌مان شاید او جوابات را بدهد. برو. برو!

دانش‌مند نشانی گرفت و رفت نزد برادر بزرگ‌تر که توی چهار سوق، تجارت‌خانه داشت. آن‌جا، جوانی را دید سر‌حال و خندان که با مشتری‌ها و در و همسایه‌هایش مرتب شوخی می‌کرد و

قهقهه می‌زد. از او با روی خوش استقبال کرد. خیلی زود هم جواب سوال اش را داد؛ اما دانش‌مند گفت: ای برادر! خیلی ممنون از این که مسأله‌ام را حل کردی، دستات درد نکند؛ ولی حالا با سوال دیگری روبه‌رو شده‌ام. دل‌ام می‌خواهد اگر برای‌ات میسر است و آن را به حساب فضولی و بی‌ادبی‌ام نمی‌گذاری جواب این یکی را هم بدهی!

جواب شنید: هرچه دل‌ات می‌خواهد بپرس. من از این که بتوانم گره از مشکل کسی باز بکنم، خوشحال می‌شوم!

مرد گفت: راست‌اش شما سه برادر برای من شده‌اید یک مسأله‌ی عجیب و غریب. شما سه برادر هستید، آن‌که از همه کوچک‌تر است، هم پیرتر از شما دو نفر است و هم تنگ‌دست و هم انگار غم دنیا را گذاشته‌اند روی کول‌اش. تو که از آن‌ها بزرگ‌تری، آن‌قدر جوانی که هر کس نداند خیال می‌کند پسر یکی از آن دو هستی؛ از مال دنیا هم شکر خدا این تجارت‌خانه و دارایی زیاد را داری؛ سر و وضع و روحیه‌ی شادت هم که خبر از سرِ ضمیر می‌دهد به قول معروف. این‌ها همه برایم خیلی عجیب است. اگر می‌شود، علت‌شان را بگو!

تاجر خندید. جواب داد: باشد، به شرطی که ناهار را میهمان من باشی و به خانه‌ی من بیایی!

مرد قبول کرد. توی حجره نشست و به شوخی‌های او خندید و با خوردن فندق و پسته و نخود و کشمش، خوش گذراند.

ظهر که شد، هم‌راه تاجر به خانه‌ی او رفت. ناهار مفصل و خوش‌مزه‌ای خورد و چرت بعد از ناهارش را هم زد. از خواب که بیدار شد، گفت: ای برادر اگر چه به من خیلی خوش می‌گذرد و کاملاً سیر و پُر هستم، از پذیرایی‌ات هم خیلی خیلی ممنون‌ام، ولی تا ماجرای خودتان را برایم نگوئی، احساس آرامش نمی‌کنم. اگر ناراحت نمی‌شوی، خواهش می‌کنم زودتر بگو و خلاص‌ام بکن!

تاجر گفت: ای به چشم. اجازه بده قاچی هندوانه بخوریم، بعد همه چیز را برایت می‌گوییم!

زن اش را صدا کرد و به او گفت: برو از توی سرداب یکی از آن هندوانه‌های رسیده را بیاور تا با میهمان‌مان بخوریم!

زن جواب داد: اطاعت می‌شود!

رفت و بعد از مدتی هندوانه‌ای را آورد. تاجر آن را گرفت؛ در دست‌هایش فشرد، تلنگر زد و کمی دست به دست‌اش کرد. عاقبت آن را پس داد و به زن گفت: نه. این نرسیده، برو یکی از خوب‌هایش را بیاور!

زن، دوباره چشمی گفت و رفت هندوانه‌ی دیگری آورد. تاجر هم همان حرکات را انجام داد و همان حرف‌های قبلی را گفت. خلاصه، این هندوانه آوردن و بردن چهل مرتبه تکرار شد. مرتبه‌ی چهل‌ام، تاجر بعد از این که به هندوانه تلنگر زد، گفت: ها، این رسیده. خیلی ممنون!

چاقو برداشت، هندوانه را برید؛ قسمتی را برای خودش و میهمان‌اش گذاشت و نیمه‌ی دیگر را به زن داد. بعد از رفتن او، گفت: حالا گوش کن ببین چه می‌گویم و راز ما سه برادر چیست. قبل از هر چیز باید بگویم پدر ما مال و املاکی اندازه‌ی حالای من داشت؛ وقتی به رحمت خدا رفت، ارثیه‌اش را به سه قسمت مساوی بین خودمان تقسیم کردیم. به کار و کسب پرداختیم و بعدش هم زن اختیار کردیم. از قضای روزگار زنی نصیب برادر کوچک‌تر ما شد که به قول معروف، نصیب گریه بیابان نشود؛ بد اخلاق، دروغ‌گو، فحاش، بریز و بیاش کن؛ مال خراب کن، چه بگویم برایت، همان‌طور که دیدی، برادرم را به خاک سیاه نشانده است. هر چه داشت، همه را برایش به باد داد؛ طوری که حالا ناچار است کنج بازار، مقداری خرد و ریز روی زمین بچیند و با پول ناچیزی که عایدش بشود یا نشود، روزگار بگذراند. حال و روزش را هم که دیدی؛ پیر، درب و داغان و همیشه غمگین و متفکر.

زن برادر دوم‌مان هم دست کمی از (هم عروس) اش ندارد اما برادر وسطی خوش‌بختانه بر خلاف آن یکی که (زن ذلیل) است، از پس همسرش برمی‌آید. اگر چه برای مقابله با او مجبور است مدام دعوایش کند، اخم بکند، غر بزند و زندگی را به خودش تلخ بکند که اتفاقاً همین مشکل باعث شده است همان‌طور که دیدی همیشه سگرمه‌هایش درهم باشد و بی‌حوصله باشد و علاقه‌ی چندانی هم به کسب و کار نداشته باشد. بنابراین روز به روز از دارایی‌اش کم می‌شود. از من هم که خیلی پیرتر به نظر می‌رسد.

اما من؛ بگذار ماجرای هندوانه را برایت بگویم، خودت همه چیز دست‌گیری می‌شود. جان‌ام برایت بگویم که ما توی خانه فقط یک هندوانه داشتیم که آن را برای این که خنک شود داخل سرداب گذاشته بودیم. برای رسیدن به دل سرداب باید چهل پله را طی بکنی. شاهد بودی که من چهل مرتبه همسرم را مجبور کردم که چهل بار از آن پله‌ها پایین برود و چهل مرتبه بالا بیاید. او این سختی را تحمل کرد ولی برای این که من جلوی تو که میهمان ما و غریبه هستی،

شرمنده نشوم یک کلمه اعتراض نکرد. در صورتی که هر زن دیگری اگر بود، همان دفعه‌ی اول یا دوم می‌گفت: آخر مرد حسابی! مگر ما یک هندوانه بیش‌تر داریم!

زندگی با این‌طور زن فهمیده، کدبانو، خوش‌فکر و خوش‌رویی باعث می‌شود شوهر هیچ‌وقت غم و غصه‌ای نداشته باشد؛ اگر هم بیرون از خانه اوقات‌اش تلخ می‌شود، هم‌دمی با این‌طور همسری کدورت از خاطرش پاک می‌کند. می‌بینی که من جوان مانده‌ام و چون به مونس‌ام علاقه دارم برای اضافه کردن به دارایی‌ام تلاش بیش‌تری می‌کنم. خدا هم که از راستی و درستی و شکر نعمت خوش‌اش می‌آید به عمر و ثروت ما می‌افزاید!

دانش‌مند آهی کشید و گفت: ای تاجر خوش‌اقبال! راست می‌گویی؛ تو آدم خوش‌بختی هستی و برادرهایت بدبخت‌اند؛ اما می‌دانی بدبخت‌تر از این دو نفر کیست؟

تاجر جواب داد: نه، تو اگر می‌دانی، بگو!

مرد گفت: بله. در شهر ما حمالی است که با زنِ ابله‌ای زندگی می‌کند. خودت حتماً می‌دانی که حماقت و نادانی مادر همه‌ی بدی‌هاست. هر کس که نادان باشد فرق بین بد و خوب، زشت و زیبا، درست و نادرست را تشخیص نمی‌دهد. به این علت می‌گویم آن حمال بدبخت‌تر از برادرهای توست، چون برادران‌ات که مال و ثروت‌شان را از دست داده‌اند، تلاشی برای بازگردانیدن آن نمی‌کنند و با همان نانِ بخور نمیری که به دست می‌آورند، روزگار می‌گذرانند؛ اما حمال شهر ما با این‌که خوب می‌داند همسر احمق‌اش هیچ قدر تلاش و زحمات او را نمی‌داند و هر چه او به سختی به دست می‌آورد، این، به راحتی به باد فنا می‌دهد؛ با این حال دست از تلاش برنمی‌دارد و از بامداد تا شام بارهای سنگین مردم را حمل می‌کند و جسماً و روحاً به خودش آسیب می‌زند، در صورتی که زن‌اش روز به روز فربه‌تر می‌شود!

1386/9/28 - کرمانشاه

پادشاه و زن کولی

در روزگاری خیلی دور، پادشاهی عاشق زنی کولی شد. برای او پیغام فرستاد که تو باید همسر من بشوی!

کولی جواب داد: به شرطی همسر شما می‌شوم که اجازه بدهید همیشه غذایم را تنها بخورم!

پادشاه فکر کرد: این که چیز مهمی نیست، شاید آن قدر خجالتی است که از هم غذا شدن با من شرم دارد. این که عیب و عار نیست!

شرط را پذیرفت و با او ازدواج کرد. بعد از مدتی که کم کم زیبایی کم نظیر کولی برایش عادی و تب و تابِ هوس‌اش کم شد، به این فکر افتاد که از راز همسرش آگاه بشود. بنابراین یک روز موقعِ صرفِ غذا، رفت ببیند ملکه‌اش چه می‌کند و چطور غذا می‌خورد. دید بعد از این که توسط خدمه‌ی آشپزخانه‌ی شاه‌ی ناهار را به اتاق‌اش بردند، او همه‌ی کنیزها و ندیمه‌هایش را بیرون کرد و در را بست.

پادشاه صبر کرد تا همه جا خلوت بشود؛ بعد آهسته نزدیک شد و از سوراخ در نگاه کرد. دید همسرش کاسه‌ی خالی‌ای را سر دست گرفته است و یکایک جلوی رفاها و تاقچه‌های متعدد اتاق‌اش می‌رود، می‌ایستد و التماس می‌کند: خانم جان، آقا جان، محض رضای خدا به من فقیر عاجز کمک کنید. به خدا چند روز است که هیچی نخورده‌ام!

دقایقی می‌ایستد. ساکت گوش می‌دهد. بعد زیرلبی غرغر می‌کند و فحش می‌دهد، یا دعاکنان به نقطه‌ای دیگر می‌رود.

بعد از این که اتاق را دور زد، کنار سفره نشست. کاسه‌ی خالی را به خیال خودش روی غذای شاهانه خالی کرد و با اشتها شروع به خوردن کرد.

پادشاه که از این رفتار متعجب شده بود، طاقت نیاورد؛ در را باز کرد و داخل شد. کولی از دیدن او هراسان شد و در جایش خشک‌اش زد. پادشاه خشمگین داد زد: ای زن احمق این چه کاری است می‌کنی. از این حرف‌ها و حرکات چه منظوری داری؛ نکند می‌خواهی آبروی مرا

ببری؟ اگر راست و پوست کنده دلیل اش را نگویی، دستور می‌دهم گیسوی ات را به دُم قاطر
ببندند!

زن به گریه افتاد. التماس کرد: امان بده ای پادشاه بزرگوار، حقیقت اش این است که من از
همان زمانی که به دنیا آمده‌ام تا روزی که شما مرا به عقد خود درآوردید، همه‌اش نان گدایی
خورده‌ام و طوری به آن عادت کرده‌ام که حالا هم برای این که این همه غذاها و میوه‌های
خوش‌مزه به دهان‌ام مزه بدهد و گوارا باشد، ناچارم کاسه‌ی گدایی به دست بگیرم. همان‌طور
که ملاحظه کردید از خانه‌های خیالی گدایی کنم؛ در غیر این صورت غذا از گلویم پایین
نمی‌رود!

شاه در حالی که غمگین و متفکر از اتاق بیرون می‌رفت، با صدای بلند گفت: اصل بد نیکو
نگردد، چون که بنیادش بد است!

زمستان 1386 - کرمانشاه

دو برادر

روزی، روزگاری، در روستایی دو برادر زندگی می‌کردند که یکی از آنها مجرد بود و دیگری متأهل. هر دو کشاورز بودند. فصل برداشت که می‌شد، گندم‌های‌شان را درو و جمع می‌کردند و تا حمل آن به بازار برای فروش یا بردن به انبارها مجبور بودند به نوبت از خرمن‌های‌شان مراقبت کنند.

شب‌هایی که برادر مجرد نگهبان بود، بعد از این که همه جا خلوت می‌شد، پیش خودش می‌گفت: ای دل غافل! من مجردم و یالغوز؛ نه زن و بچه‌ای دارم و نه مسئولیتی؛ خودم هستم و دو تا گوش‌هام؛ در عوض برادرم کلفت‌بار است. باید چند سر عائله را خرج بدهد. چرا کمک‌اش نمی‌کنم!

و بیل بیل گندم از خرمن خودش برمی‌داشت و روی خرمن برادر بزرگ‌تر می‌ریخت.

شب بعد که نوبت به نگهبانی برادر متأهل می‌رسید، او هم به خودش می‌گفت: مرد حسابی! تو خرت از پل گذشته است، شکر خدا زن داری، بچه داری؛ غمی نداری. اما این برادر کوچکات هنوز مجرد است. هزار آرزو دارد. باید به فکر آینده‌اش باشی!

و با همین فکرها بیل بیل گندم از خرمن خودش برمی‌داشت و روی خرمن برادر کوچک‌تر می‌ریخت.

خدا هم که می‌دید این دو نفر این قدر به فکر هم هستند و برای یک‌دیگر دل می‌سوزانند، به خرمن‌شان برکت می‌داد، طوری که هر سال بقیه اهالی ده از درآمد زیاد آنها تعجب می‌کردند.

بنابراین ای برادر! هر کس که نیت‌اش خیر باشد و اعمال‌اش خوب، خدا به او خیر و برکت می‌دهد.

1386/9/19 - کرمانشاه

حکایت تخم مرغ

می گویند شاه عباس شبها دچار دل درد می شد. ناچار بود آن قدر قدم بزند تا کمی آرام بگیرد بعد برود بخوابد. به همین خاطر به شب گردی عادت کرده بود. وقتی همه خواب بودند، همراه وزیرش لباس درویشی می پوشید و توی شهر به گردش می پرداخت. یکی از همین شبها از کنار حمام خرابه‌ای می گذشت که صدای گفت‌گویی چند نفر را شنید. به وزیرش گفت: بهتر است برویم سر و گوشی آب بدهیم، ببینیم این‌ها کی هستند و چه می گویند. این طوری هم سرگرم می شویم و هم می فهمیم رعیت‌های مان چه فکر می کنند و چه عالمی دارند!

وزیر اطاعت کرد. یا الهی گفتند و داخل خرابه شدند. سه مرد را دیدند که آتشی روشن کرده، کنار آن نشسته بودند. آن‌ها جواب سلام شاه عباس و وزیر را دادند و کنار آتش جایی برای شان باز کردند تا بنشینند.

شاه عباس بعد از هو حق گفتن و خوش و بش کردن با آن‌ها، پرسید: مشغول چه بودید، ما مزاحم نشده باشیم؟

آن‌ها از همه مسن تر بود، جواب داد: چه مزاحمتی درویش! میهمان حبیب خداست. خوش آمدید و مزاحم هم نیستید. ما داشتیم از آرزوهای خودمان حرف می زدیم!

شاه عباس خوش حال شد. گفت: خُب، بگویند تا ما هم بشنویم!

همان مرد جواب داد: راست‌اش داشتیم می گفتم من از خدا هیچ نمی خواهم جز یک اسب راهوار و یک کیسه‌ی زر تا از این شهر بزنم بیرون. بروم گوشه و کنار مملکت را خوب خوب سیاحت کنم تا هم خوش گذرانده باشم و هم از اهالی مناطق دیگر چیزی یاد بگیرم. از وقتی خودم را شناختم تا حالا تنها آرزویم همین بوده و بس؛ ولی چه فایده که همیشه شرمنده‌ی جیب‌ام بوده‌ام!

با این حرف، همه زدند زیر خنده. نوبت به مرد دوم رسید که چاق و خپل بود، دستی روی شکم‌اش کشید و گفت: سیر و سفر به چه درد می خورد. آدم شکم گرسنه بیفتد راه این طرف آن طرف برود که چه. علم و دانش هم مگر شکم آدم را سیر می کند؟ راست‌اش من آرزو دارم

به جای اسب و یک کیسه‌ی زر، فقط کیسه‌ی زر داشتم؛ آن هم نه یکی، چند کیسه تا با آن‌ها هر روز یک دیگ بزرگ حلیم می‌خریدم. دِ بخور، دِ بخور. آن قدر می‌خوردم که راه نفس‌ام بند می‌آمد!

از حرف او هم، بقیه زدند زیر خنده. سومی که از همه جوان‌تر بود، کمی مکث کرد. سرخ و سفید شد. عاقبت دل به دریا زد و گفت: من نه اهل سفرم و نه اهل شکم؛ فقط دل‌ام می‌خواهد زن شاه عباس را داشتم. در آن صورت هر شب عشق دنیا را می‌کردم!

با شنیدن این حرف، وزیر نیم‌نگاهی به شاه عباس انداخت؛ اما او اصلاً به‌روی خودش نیاورد. بعد از آرزو، به تعریف خاطره‌ها و ماجراها پرداختند و آن قدر گرم گفت و گو شدند تا ستاره‌ی سحر، توی آسمان پیدا شد. شاه عباس و وزیر خداحافظی کردند و هر یک برای استراحت به حرم‌سرای خودشان رفتند.

آفتاب عالم‌تاب که دمید. شاه عباس آمد، روی تختِ شاهی نشست. دستور داد آن سه نفر را به بارگاه بیاورند.

گزمه‌ها نشانی گرفتند و طولی نکشید که هر سه را کشان کشان نزد سلطان آوردند.

شاه عباس دستور داد یک اسب تیز پا از اصطبل شاهی آوردند. آن را همراه کیسه‌ای زر به مرد اول داد و گفت: تو مرد عاقل و با هوشی هستی. این اسب و این پول، برای خودت هر جا که دوست داری، برو!

بعد از رفتن او، امر کرد دیگی بزرگ، پُر از حلیم آوردند و جلوی نفر دوم گذاشتند و گفت: ای آدم شکم‌پرست بیا آن قدر بخور تا بترکی!

بعد، از سومین نفر پرسید: زن داری یا نه؟

جوان که فهمیده بود شاه، همان درویش دیشبی است، از ترس آن چه گفته بود، زانوهایش می‌لرزید. هراسان، با زبانی الکن جواب داد: بله قربان‌تان بشوم، بله!

شاه عباس دستور داد دو عدد تخم مرغ بیاورند، یکی ساده، یکی رنگ‌آمیزی شده. آن‌ها را به جوان داد و امر کرد: هر دو را بشکن!

مرد، با دست‌هایی لرزان تخم مرغ‌ها را شکست. شاه پرسید: داخل‌شان چه فرقی می‌کند با هم؟

جواب شنید: هیچی قربان تان بشوم. داخل هر دو یک‌شکل و یک‌جور است!

شاه عباس گفت: خب، مرد حسابی! فرق بین همسر من با همسر تو، همین رنگ و لعاب است. تو خیال کردی پشت این رنگ و لعاب چه هست؟

جوان سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

شاه گفت: مطمئن باش چیزی نیست که زن تو هم نداشته باشد. برو. برو عاقلانه فکر بکن تا به همسر خودت قناعت بکنی و با او خوش باشی؛ نه این که الکی حسرت زندگی این و آن را بخوری!

1386/10/6 - کرمانشاه

ماجرای مرد یک چشم

روزی، روزگاری در کنج بازار، توی یک حجره، دو بزاز نشسته بودند. این دو نفر که از دیر باز همسایه بودند، مرور زمان باعث شده بود آن قدر به هم انس و الفت داشته باشند که حتا رازهای مگوی شان را هم برای یک دیگر بازگو کنند.

آن روز هم چون کمی بازار خلوت بود و هیچ مشتری نداشتند، از فرصت استفاده کرده بودند تا برای هم درد دل کنند.

بزاز میهمان مرتب از بد اخلاقی‌ها و ناسازگاری‌های همسرش می‌گفت و این که زندگی را برای او زهر کرده است؛ اما دیگری که اتفاقاً یک چشم‌اش کور بود و قیافه‌ی چشم‌گیری هم نداشت، می‌گفت: زن من از لحاظ مهر و محبت و شوهر دوستی لنگه ندارد!

و در این باره آن قدر سخن‌سرایی می‌کرد که عاقبت میهمان کنجکاو شد راز خوشبختی او را بداند. به همین علت سوال پیچ‌اش کرد که توی خانه چه می‌گوید و چه کار می‌کند و چطور با همسرش رفتار می‌کند و خیلی پرسش‌های دیگر.

میزبان جواب داد: من هم مثل همه‌ی مردهای دیگر. هیچ کار خارق‌العاده‌ای انجام نمی‌دهم، فقط عصر به عصر که حجره را می‌بندم [1]، سر راهام میوه‌ای، آجیلی، هر چه بود، می‌خرم که دست خالی به خانه نروم. همین و همین!

میهمان گفت: خیلی خُب، شاید راز موفقیت‌ات همین باشد. به من قول بده، مرد و مردانه یک امروز را دست خالی بروی خانه تا ببینیم چه می‌شود. قبول است؟

: بع! تو خیال می‌کنی زن‌ام مرا به خاطر یک مشت آجیل یا یک - دو کیلو میوه دوست دارد؟ اختیار داری. این بزرگ‌ترین توهینی است که تا حالا از تو شنیده‌ام. ولی باشد، برای این که ثابت کنم چقدر کج‌خیالی امروز دست خالی می‌روم!

بزاز به قول‌اش عمل کرد. آن روز عصر بی آن که چیزی بخرد به خانه رفت. کوبه‌ی در را کوبید. همسرش از توی اتاق داد زد: آمدم آقا جان؛ آمدم قربانات!

صدای پایش را شنید که شتابان از پله‌های ایوان پایین آمد. حیاط را پیمود و درحالی که مکرر می‌گفت: آقا جان ببخش معطل شدی!

در را باز کرد و طبق معمول دست دراز کرد تا دستمال رنگارنگِ ابریشمی که همیشه پُر بود را از مردش بگیرد؛ اما همین که دستِ بزاز را خالی دید، سر بلند کرد و با دیدن صورتِ همسرش یکه خورد: اعه، خاک به گورم، چشمات چه شده. چرا این یکی چشمات را بستی. خاک رفته توش؟

بزاز از ته دل آه کشید. جواب داد: ای بدبخت، یک عمر است با من زندگی می‌کنی. توی این همه مدت اصلاً مرا ندیده‌ای. چشمات فقط و فقط به دستام بوده است ببینی چه آورده‌ام بترخانی [2]. آخ که چه احمق بودم من خیال می‌کردم مرا به خاطر خودم دوست داری!

9 تیرماه 1387 - کرمانشاه

زاهد و زرگر

آورده‌اند دو برادر بودند؛ هر دو پرهیزگار و با خدا و دارای کرامات. یکی کنج چهارسوق شهری بزرگ زرگری می‌کرد و دیگری پناه برده به دل غاری در کوهی دور دست صبح تا شام به عبادت و ریاضت مشغول بود.

از کرامات زرگر آن بود که زغال گداخته‌ای را توی پنبه گذاشته، نزد برادر فرستاده بود؛ بی‌آن که حتا رنگ پنبه به زردی بگرایید چه برسد به آن که بسوزد؛ و زاهد نیز غربالی پُر آب را سوقات برای برادر فرستاده بود که زرگر به رسم یادگار، آن را از سقف مغازه‌اش، روی کوره‌ی آتشی آویخته بود که از آن برای ذوب کردن طلا استفاده می‌کرد.

خلاصه، بعد از سال‌ها، دل زاهد هوای دیدن برادر کرد. به خودش گفت: آن بی‌چاره اسیر زن و فرزند شده است. برای سیر کردن شکم آن‌ها ناچار است مدام به کار و کسب پردازد؛ به همین علت فرصتی برای صله‌ی ارحام ندارد. بهتر است من بروم سری به او بزنم!

بنابراین از کوه پایین آمد و راه شهر را در پیش گرفت. زمان بسیاری را صرف کرد و مسافتی طولانی را پیمود تا عاقبت به مغازه‌ی زرگر رسید. دو برادر از دیدن یک‌دیگر شاد شدند. روبوسی کردند و حال و احوالی و بگو و بپرس تا نزدیکی‌های ظهر، که زرگر گفت: ای برادر، وقتِ نهار است. بلند شو به خانه برویم هم غذایی بخوریم و هم زن و فرزندان من تو را ببینند! زاهد جواب داد: نه برادر جان، به منزل نمی‌آیم. می‌دانی که من دست از مال و مردم کشیده‌ام. به‌جای معاشرت با خلائق، با خالق راز و نیاز می‌کنم. اگر سختی این راه طولانی را بر خود هموار کرده‌ام، فقط برای انجام دادن صله‌ی رحم بوده است نه بخاطر میهمانی و خورد و خوراک!

هر چه زرگر اصرار کرد، زاهد زیر بار نرفت. حتا قبول نکرد از طباخی بازار برایش طعام بیاورند. لقمه‌ای نان گرفت و گفت: همین برایم بس است!

چون تا هنگامی که زرگر به خانه نمی‌رفت، زن و فرزندان اش لب به غذا نمی‌زدند، او ناگزیر راهی خانه شد و زاهد کنج دکان ماند تا هم زیر لب ذکر کند و هم با تماشای بیرون، عظمت پروردگار را نظاره‌گر باشد.

هنوز دقایقی از رفتن زرگر نگذشته بود که زنی با روبنده‌ی سیاه به صورت، داخل آمد و با صدای زلالی پرسید: آقا، من لنگه‌ی این النگو را می‌خواهم. هر چند تا که داشته باشید، همه را می‌خرم. دارید؟

و برای نشان دادن النگو، کمی آستین پیراهن اش را بالا زد و دست اش را پیش آورد. با دیدن مچ سفید و چاق زن، دل زاهد لرزید و همین لرزش باعث شد آب از غربال راه بگیرد و روی کوره بریزد.

زرگر از خانه که برگشت، دید خاکستر به همه جای دکان اش پاشیده شده است و زاهد غمگین و شرم‌سار، منتظر تحویل دادن مغازه به او و بازگشت به کوه است.

زرگر با دیدن غربال خالی و غم برادر جویای اخبار شد.

زاهد سرافکنده ماجرا را شرح داد و این‌که: نمی‌دانم جن بود، ابلیس بود، هر چه بود یک لحظه آمد، یک عمر عبادت‌ام را به باد داد و رفت. دیگر جای من در شهر نیست چون این جا از وسوسه‌ی نفس در امان نیستم. باید برگردم به عبادت‌گاه‌ام!

زرگر زیر خنده زد و گفت: ای برادر جان می‌خواهی بروی کوه چه بکنی. از خلاق دور شدن و فقط عبادت کردن که کاری ندارد. عبادت واقعی آن است که بین مردم باشی؛ انواع هوس‌ها و وسوسه‌ها را ببینی و بشنوی و بتوانی خودت را نگهداری، آلوده نشوی. پاک بمانی. کنار گود ایستادن و لنگاش کن گفتن که هنر نیست!

نهم مردادماه 1387 - کرمانشاه

قصه‌ی آجیل نذر مولا

اللهم صل علی محمد و آل محمد. ای برادر بد ندیده، سر به کهکشانشان فلاک کشیده؛ جانام برایت بگویند که در روزگارهای قدیم پیرمرد خار کنی بود که با کندن و فروختن خار، زندگی خودش و زن و بچه‌هایش را تأمین می‌کرد. لقمه‌ای نان در می‌آورد؛ به همین راضی بود و خدا را شکر می‌کرد. اتفاقاً یک روز کله‌ی سحر که به بیابان رفت، دید روزها و هفته‌ها و ماه‌های قبل آن قدر خار کنده که دیگر چیز زیادی باقی نمانده. به خودش گفت: امروز این‌هایی را که هست، همه را می‌کنم و کار را یک‌سره می‌کنم تا بعد، خدا کریم است!

تا نزدیکی‌های عصر همه‌ی خارهای بیابان را کند؛ طوری که تا چشم کار می‌کرد دیگر بوته‌ای دیده نمی‌شد. کارش که تمام شد دید به قدری خار جمع کرده است که نمی‌تواند همه‌ی آن را یک‌جا به شهر ببرد. به خودش گفت: نصف‌اش را امروز می‌برم و فردا صبح زود می‌آیم بقیه‌اش را می‌برم!

پشته‌ی خار را به پشت گرفت، خاک‌آلود و خیس از عرق روانه شد. اگرچه امروز بیش‌تر از هر وقت دیگری زحمت کشیده، کار کرده و خسته شده بود اما خوشحال بود فردا کار چندانی ندارد. می‌تواند بعد از فروختن خارها، زود به خانه‌اش برود و ساعاتی را بین زن و بچه‌هایش به استراحت بگذراند.

خلاصه، آن روز او به شهر رسید. بارش را فروخت. کمی خوراکی خرید و توی دستمال‌اش پیچید. وقتی به خانه‌اش رسید که دیگر شب شده بود. شب را به خوشی و سلامتی سر کرد. صبح، هنوز هوا تقریباً تاریک بود که راه افتاد. آفتاب زده، به بیابان رسید. از دور دید اثری از خارهایش نیست. نزدیک‌تر که شد، دید گویا شب گذشته کاروانی از آن‌جا عبور کرده است و کاروانیان برای استفاده از گرما و پختن غذا همه‌ی خارهای او را آتش زده‌اند. آه از نهادش درآمد. به خودش گفت: ای داد و بی‌داد، دیدی چطور همه‌ی زحمات‌ام به‌هدر رفت. حالا چه بکنم، چه نکنم. از کجا یک لقمه نان برای زن و بچه‌هایم پیدا کنم!

هر چه فکر کرد، راه به جایی نبرد. از غصه بی‌طاقت شد. روی زمین نشست. سر روی زانوهایش گذاشت و های‌های گریه کرد. حالا گریه نکن، کی بکن. پل پل اشک می‌ریخت به چه درستی.

همین موقع صدای سم اسبی را شنید که به تاخت نزدیک می‌شد. سر بلند کرد. دید اللهم صل علی محمد و آل محمد، یک آقای نورانی، سوار اسبی قشنگ، نزدیک می‌شود. به او که رسید، ایستاد و پرسید: ها، پیرمرد برای چه گریه می‌کنی؟

پیر خارکن جواب داد: ای آقا، دست به دل‌ام نگذار که خون است!

اسب سوار، گفت: تو بگو چه دردی داری شاید درمان‌اش پیش من باشد!

پیر خارکن ماجرا را از اول تا آخر گفت و اضافه کرد: آقا جان قربانات بروم بیش‌تر از این ناراحت‌ام که تا چند فرسنگ از هر طرف، خاری باقی نمانده که بکنم و با فروش‌اش چرخ زندگی‌ام را به چرخ‌ان‌ام. نمی‌دانم از حالا به بعد از کجا پولی به چنگ بیاورم تا زن و بچه‌هایم گرسنه نمانند!

اللهم صل علی محمد و آل محمد. اسب سوار پرسید: ارزش خارهای‌ات را که آتش زده‌اند چقدر بوده؟

پیر عرض کرد: سه پول!

اسب سوار از پَر شالی که به کمرش بسته بود سه پول بیرون آورد به پیرمرد داد. از اسب پایین آمد. مشتی ریگ از زمین جمع کرد و توی دامن او ریخت. گفت: آن پول را خرج کن و این ریگ‌ها را هم داشته باش به دردت می‌خورد. خدا کریم است. غصه‌ی رزق و روزی‌ات را هم نخور که ارحمه راحمین خودش روزی رسان بنده‌هایش است. از این به بعد روزگارت خوب می‌شود؛ اما یادت باشد هفته‌ای یک بار حتماً اندازه‌ی همین سه پول باید آجیل بخری و بین فقیر فقرا تقسیم کنی تا همیشه کامیاب باشی!

این را گفت و سوار اسب‌اش شد. به تاخت رفت. پیر خارکن آن قدر صبر کرد تا اسب و اسب‌سوار از نظرش گم شدند. از گرفتن پول خوشحال شده بود اما نمی‌دانست با ریگ‌های توی دامن‌اش چکار بکند. به خودش می‌گفت: آخر، ریگ بیابان به چه دردم می‌خورد. این همه ریگ ریخته این‌جا، این یک مشت را که توی دامن‌ام هست می‌خواهم چکار!

اما دل‌اش نیامد آن‌ها را که اسب سوار داده بود روی زمین بریزد. به شهر برگشت. به بازار رفت. سه پول را خرج خورد و خوراک کرد و به خانه که رسید، خریدهایش را تحویل زن‌اش داد.

ریگ‌ها را هم گوشه‌ی صندوق‌خانه [3] ریخت. آن روز تا شب برای خودش استراحت کرد. شب که شد شنید در می‌زنند. زن‌اش رفت در اتاق را باز کرد. دید زن همسایه است. پرسید: بفرما. چه می‌خواهی؟

زن، سرکی توی اتاق کشید و کنجکاوانه همه جا را با نگاه‌اش بازرسی کرد؛ بعد، دست زن خارکن را گرفت، توی حیاط کشاند و آهسته جواب داد: راست‌اش از کار شما سرگردان مانده‌ام. شما که تا امشب اصلاً چراغ نداشتید. امشب هم که دارید، چرا آن را به جای اتاق، برده‌اید توی صندوق‌خانه گذاشته‌اید؟

زن خارکن نگاهی به سمتی که دیوار صندوق‌خانه بود انداخت. دید اللهم صل علی محمد و آل محمد، از روزنه‌ی آن، نوری بیرون می‌زند به چه روشنایی؛ انگار خورشید سر زده بود. خودش هم تعجب کرد؛ اما چون زن فهمیده‌ای بود دست و پایش را گم نکرد؛ خیلی خون‌سرد و آرام گفت: راست‌اش بچه‌های مان خوابیده‌اند. من و مردم برای آن که مزاحم خواب آن‌ها نشویم، نشسته بودیم توی صندوق‌خانه با هم حرف می‌زدم!

زن همسایه کنایه آمیز گفت: آقای‌تان که توی اتاق بود!

جواب داد: بله، صدای در که آمد، برگشتیم ببینیم کیه!

و زود او را دست به سر کرد و به اتاق برگشت. از پیر خارکن پرسید: چه گذاشته‌ای توی صندوق‌خانه که این همه روشنایی دارد؟

پیر، جواب داد: هیچی، چه گذاشته‌ام؟ فقط یک مشت ریگِ ناقابل آن‌جاست!

متعجب، هم‌راه زن‌اش رفت در صندوق‌خانه را باز کرد. اللهم صل علی محمد و آل محمد. دید همه‌ی آن ریگ‌ها مثل گوهر شب‌چراغ، می‌درخشند. خارکن گفت: زن، صدایش را در نیاور که خدا روزی‌مان را درست حسابی رسانیده است. غلط نکنم این‌ها پول خوبی می‌کنند. طوری قایم‌شان بکن که کسی نبیندشان!

دختر بزرگ خارکن که موقع شوهر کردن‌اش بود با التماس گفت: بابا جان، من هیچ طلا و جواهری ندارم. نه گردن‌بندی، نه دست‌بندی؛ هیچی. با چند تایی از این ریگ‌ها یک گردن‌بند برایم درست بکن تا دل‌ام خوش بشود!

پیر خارکن که نمی دانست آن ریگ‌ها واقعاً گوهر شب چراغ‌اند، قبول کرد. فردا صبح، اول چند تایی از آن‌ها را سوراخ کرد و به بند کشید؛ شد یک رشته گردن‌بند و به دخترش داد. بعد، یکی از کوچک‌ترین‌های‌شان را برداشت و به بازار بُرد. گشت و گشت تا به یک جواهر فروش یهودی رسید. آن را نشان داد و پرسید: این را چقدر می‌خری؟

یهودی خیلی زود فهمید پیر خارکن از ارزش واقعی آن‌چه دارد، بی‌خبر است. گوهر را گرفت. مدتی بین انگشت‌هایش چرخاند. آن را زیر و بالا کرد. بعد، الکی شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد: قیمت چندانی ندارد اما چون من می‌خواهم از این برای نگین انگشترهایی که می‌سازم استفاده بکنم، پول خوبی بهت می‌دهم!

مبلغی به او داد و اضافه کرد: هر چند تا دیگر از این سنگ داری، بیاور که خریدارش من هستم!

پیر خارکن گفت: چشم!

و راه افتاد. قبل از هر چیز سه پول داد آجیل نذر مولا و بعد هرچه دل‌اش خواست از خوراک و پوشاک برای خودش و زن و بچه‌هایش خرید. با دستِ پُر به خانه برگشت. به زن و بچه‌هایش گفت: ای زن، ای دخترها یادتان باشد چه من باشم یا نباشم هفته‌ای سه پول آجیل نذر مولا بین فقیر فقرا تقسیم بکنید. یادتان نرود ها!

آن‌ها گفتند: چشم!

از آن روز به بعد زندگی‌شان پُر از خیر و برکت شد. از جمع خانواده‌شان هر کس هر چه می‌خواست برای خودش می‌خرید؛ به همسایه‌هایی که دست‌شان تنگ بود کمک مالی می‌کردند. هر بنده‌ی خدایی را که می‌دیدند محتاج است از مال دنیا بی‌نیازش می‌کردند. هر وقت هم که پول‌شان ته می‌کشید، پیرمرد یکی از گوهرها را می‌برد به قیمت خوبی می‌فروخت. کم‌کم با پول آن‌ها تجارت‌خانه‌ای دایر کرد. خلاصه سرت را درد نیاورم، دیگر خارکن نگو، بگو یکی از اعیان و اشراف شهر که هر از گاهی هم برای تجارت به سفر می‌رفت. رفت و آمدِ مسافرهای آن زمان چون با اسب و قاطر انجام می‌شد معمولاً خیلی طول می‌کشید. هر مرتبه که او به سفر می‌رفت به خانواده‌اش سفارش می‌کرد در غیاب‌اش حتماً نذر را ادا کنند.

اللهم صل علی محمد و آل محمد. اتفاقاً توی یکی از همین مسافرت‌ها که پیرمرد خانه نبود، دو هفته تمام خانواده‌اش فراموش کردند آجیل نذر مولا بخرند. هفته‌ی سوم دختر خارکن با مادرش رفت حمام؛ غافل از این که امروز دختر پادشاه هم به حمام آمده است. چون هر دو لخت بودند نه دختر فهمید کسی که کنار او نشسته، شازده خانم است و نه شاهزاده خانم فهمید او دختر چه کسی است. هر دو با هم دوست شدند. حرف زدند. به شوخی آب به سر و کله‌ی هم پاشیدند. پشت یک‌دیگر را کیسه کشیدند. حسابی که صمیمی شدند، دختر پادشاه گفت: به به، چه گردن‌بند قشنگی داری. من در همه‌ی عمرم همچین گردن‌بند خوشگلی ندیده‌ام!

دختر خارکن که کم‌کم متوجه ندیمه‌های شازده خانم شده و فهمیده بود او کیست، گردن‌بند را باز کرد و به او داد. گفت: بفرما. قابل تو را ندارد!

دختر پادشاه اول زیر بار نرفت. شروع کرد تعارف کردن که این گردن‌بند ارزشمند است و چه و چه؛ اما دختر جواب داد: ما از این‌ها زیاد داریم. الا و بلا، مال تو!

شازده خانم قبول کرد به شرط این که او هم دعوت او را قبول کند و یک روز برای میهمانی به قصر شاه برود.

بعد، خودشان را آب کشیدند؛ عافیت باشدی به یک‌دیگر گفتند و خوش و خندان از هم جدا شدند.

اللهم صل علی محمد و آل محمد. مدتی بعد، از طرف دختر پادشاه پیام رسید که برای فردا نهار دختر پیر خارکن دعوت است. فردا که شد، او بهترین لباس‌اش را پوشید و هم‌راه ندیمه‌های شازده خانم که به پیشوازش آمده بودند به قصر رفت. تا ظهر با دختر پادشاه شوخی کرد و خوش گذراند. نهار مفصل و خوش‌مزهای هم تدارک دیده شده بود، خورد و بعد، رفتند توی باغ برای گردش و کنار استخر برای شنا و خلاصه، حسابی تفریح کردند. غروب که شد شازده خانم قول گرفت دوباره او به دیدن‌اش بیاید. بعد، شاد و شنگول از هم خداحافظی کردند.

دختر به خانه که رسید دید پدرش از مسافرت برگشته است. ماجرای دوست شدن‌اش با دختر پادشاه و رفتن به میهمانی و هدیه دادن گردن‌بند را همه گفت و از او خواست دوباره یک رشته

از آن گوهرها را برایش درست کند. پیر خارکن هم گردن‌بندی دقیقاً مثل اولی درست کرد و به دخترش داد تا به گردن‌اش آویزان کند. همین موقع شنید در می‌زنند. در را که باز کردند؛ مأموران شاه ریختند همه‌ی اهل خانه را دست بسته به بارگاه بردند. آن‌جا که رسیدند دیدند دختر پادشاه هم عصبانی و ناراحت پیش پدرش ایستاده است. تا چشم‌اش به گردن‌بند افتاد، جلو دوید؛ طوری آن را کشید که هم بندِ گردن‌بند پاره شد و هم گردن دختر خارکن خراشیده شد. گفت: دیدی پدر راست گفتم. این حرام لقمه مرا ریش‌خند کرده است. اول با من عهد دوستی می‌بندد و گردن‌بندش را به من هدیه می‌دهد و به قصر می‌آید و غذای مان را می‌خورد؛ بعد از آن همه عزت و احترام که از جانب ما می‌بیند در یک فرصت مناسب گردن‌بند را می‌دزد و با خودش می‌برد!

پادشاه پرسید: ای دختر، تو که طاقت دل‌کندن از گردن‌بندت را نداشتی چرا آن را هدیه دادی. وقتی هم که آن را هدیه داده‌ای چرا دزدیدی‌اش؟

دختر و پیر خارکن هر دو قسم خوردند که این گردن‌بند را همین امروز درست کرده‌اند، این، آنی نیست که به شازده خانم هدیه داده شده است. هر چه گفتند و هر قدر عجز و التماس کردند نتیجه‌ای نداشت. پادشاه گفت: معلوم است شما هم دزد هستید و هم دروغ‌گو. مال و ثروتی هم که دارید همه را از راه حرام به دست آورده‌اید!

به مأمورهایش فرمان داد پیر خارکن را زندانی کنند؛ همه‌ی اموال‌اش را مصادره و زن و بچه‌هایش را از شهر بیرون کنند.

خلاصه، آه از نهاد پیر خارکن درآمد. از عزت و منزلت افتاد به ذلت و بدبختی. رفت گوشه‌ی محبس زانوی غم بغل گرفت. گاهی به حال زار خودش و اهل و عیال‌اش اشک ریخت و گاهی رفت توی بحر روزگار که چه بازی‌ها و بلاهایی سر آدم می‌آورد. گاهی انسان را از خاک بلند می‌کند و گاهی طوری به زمین‌اش می‌زند که رمق‌اش چیده می‌شود.

خلاصه، با این حال و احوال مدت‌ها سر کرد. تا عاقبت یک شب خواب دید اللهم صل علی محمد و آل محمد، همان آقای اسب سوار آمد و پرسید: ها، پیرمرد، چرا ماتم گرفته‌ای؟

پیر جواب داد: ای آقا، قربانات شوم؛ خود شما که حال و روزم را می‌بینی؛ چطور ماتم بگیرم؟

سوار گفت: علت‌اش این است که به عهده‌ی که بسته بودیم وفا نکردی. انسان قولی که می‌دهد باید به آن عمل کند. مگر قرار نبود هفته‌ای سه پول خرج آجیل نذری بکنی؛ پس چرا نکردی که به این مصیبت دچار شدی؟

عرض کرد: مقصر من نبودم. زن و بچه‌هایم فراموش کردند!

سوار گفت: می‌دانم. برای این که دوباره خوش‌بخت بشوی، همان کاری را که گفتم انجام بده!

خارکن زار زد: قربان‌ات بشوم، من که پولی ندارم تا نذر را ادا کنم. آه در بساطام نیست!

سوار گفت: برایت سه پول گذاشته‌ام کنار پاشنه‌ی در!

این را گفت، به اسب‌اش هی زد و دور شد. خارکن از خواب بیدار شد. دید، اللهم صل علی محمد و آل محمد، چه بوی عطر و گل‌ابی پیچیده است توی آن زندان تاریک و نمور. صلوات فرستاد و رفت از بغل پاشنه‌ی در زندان سه پول را پیدا کرد. آمد کنار روزنه‌ای ایستاد که به بیابان باز می‌شد. منتظر ماند تا ره‌گذری بیاید. طولی نکشید که سر و کله‌ی جوانی پیدا شد با لباس پُر زرق و برق، سوار بر اسبی گُهر، تازیانه چرخان و خوش و خندان. خارکن او را صدا کرد. جوان نزدیک که شد، پرسید: ها چه می‌خواهی؟

خارکن گفت: ای جوان خوش‌قد و بالا، برای هر کاری که به شهر می‌روی، برو خدا نگهدارت باشد؛ این سه پول را بگیر موقع برگشتن برای من آجیل نذر مولا بخر!

جوان مغرورانه جواب داد: من می‌خواهم بروم برای نامزدم لباس عروس بخرم. امشب جشن دامادی من است. کی وقت دارم بروم برای تو آجیل بخرم. بد نکن، به خدا ننال!

این را گفت. پوزخندی زد. اسب‌اش را هی کرد و رفت. هنوز مقداری دور نشده بود که پای اسب به سوراخ موشی که توی بیابان بود فرو رفت. اسب و اسب‌سوار روی زمین غلتیدند. گردن جوان شکست و عروسی‌اش شد عزا.

از این واقعه گذشت. بعد از مدتی انتظار، مردی آمد قوز کرده، غمگین؛ با لباسی خاک‌آلود. خارکن او را صدا کرد و پرسید: ای مرد کجا می‌روی. چرا قوز کرده‌ای؟

جواب داد: ای پدر جان دست روی دل‌ام نگذار که خون است!

خارکن پرسید: چرا، چه شده است. برای من بگو شاید بتوانم کمکات کنم!

مرد آه سردی کشید و گفت: دیگر کمکی از هیچ کس ساخته نیست؛ یگانه پسر دم مرگ است. طبیب‌ها او را جواب کرده‌اند. دارم می‌روم برایش کفن بخرم!

خارکن آه کشید و گفت: تو که می‌روی، بیا این سه پول را بگیر، موقع برگشت برای من کمی آجیل نذر مولا بخر. از من می‌شنوی از رحمت خدا نومید نشو. سه پول آجیل هم نذر آن بچه‌ات بکن، خدا را چه دیدی شاید رحمتش آمد و خوباش کرد!

مرد گفت: ای پدر، این پسری که من دارم تا برگردم مطمئناً مرده است؛ اما چشم، نگران نشو؛ برای تو آجیل می‌خرم شاید دست کم تو یکی از گرفتاری‌ات خلاص بشوی!

پول را گرفت و روانه‌ی شهر شد. کفن و کافور خرید. وقتی خواست آجیل نذر مولا بخرد به خودش گفت: بگذار برای آن که حرف پیرمرد زندانی را زمین نینداخته باشم، نذر فرزند خودم هم آجیل بخرم، چه اشکالی دارد!

بعد از این که آجیل را به خارکن داد و به خانه‌اش برگشت، دید، اللهم صل علی محمد و آل محمد، پسر روبه موت‌اش، صحیح و سالم نشسته با مادر و خواهرهایش مشغول بگو بخند است. خارکن هم آجیل نذر مولا را پاک کرد و بین زندانی‌ها و زندان‌بان تقسیم کرد.

از آن طرف بشنو، دختر پادشاه زیر سایه‌ی شاخه و برگ درخت‌ها، کنار استخر بزرگ نشسته بود و به تلالو نور آفتاب و امواج ریز آب نگاه می‌کرد و گوش به نغمه‌ی پرنده‌ها داده بود که یک مرتبه کلاغی در آن نزدیکی غارغار صدا کرد. دختر به درختی که کلاغ روی آن نشسته بود نگاه انداخت. ناگهان دید گردن‌بندی دقیقاً شبیه آن چه به گردن دارد به پایین‌ترین شاخه‌ی آن آویزان است. یادش آمد روزی که با دختر خارکن برای آب‌تنی و بازی به استخر رفته بودند، خودش آن را آن‌جا آویزان کرده بود.

دوان دوان پیش پادشاه رفت. گفت: ای پدر این، همان گردن‌بندی است که گمان می‌کردم آن دختر از من دزدیده است. می‌بینی حالا دو گردن‌بند یک شکل دارم. پس آن دختر راست می‌گفت. ما خیلی زود به او تهمت زدیم و قضاوت نابه‌جا کردیم!

پادشاه گفت: ای دختر جان راست می‌گویی. ما به آن خانواده خیلی ظلم کرده‌ایم. هم خوبی‌شان را با بدی جواب داده‌ایم؛ هم تهمت زده‌ایم و هم آن همه زجرشان داده‌ایم. باید هرچه زودتر بدی‌های مان را جبران کنیم!

زود مأمور فرستاد زن و فرزندان خارکن را هر جا که بودند، پیدا کردند و همراه پیرمرد به بارگاه آوردند. پادشاه آن‌ها را نوازش کرد. عذر خواست. دستور داد اموال‌شان را که مصادره شده بود به آن‌ها برگردانند و همان مقدار هم از خزانه‌ی شاهی رویش گذاشتند.

اللهم صل علی محمد و آل محمد، خلاصه پیر خارکن، با زن و بچه‌هایش خوش و خرم به خانه و زندگی‌شان برگشتند و تا عمر داشتند زندگی را به شادی خرمی گذراندند و از آن به بعد دیگر یادشان نرفت هر هفته سه پول آجیل نذر مولا بخرند. بر جمال محمد و آل محمد صلوات. اللهم صل علی محمد و آل محمد.

نیمه‌ی اول فروردین ماه 1388 - کرمانشاه

جادوی عشق

روزی، روزگاری مردم یکی از شهرهای مشرق زمین تصمیم گرفتند به تقلید از معماری رُم باستان عمارت‌ها و بناهای بلند با برج و باروهای سر به آسمان کشیده بسازند. شروع کردند و آرام، آرام چهره‌ی شهر تغییر می‌کرد. چادرها و خانه‌های گلی یکی پس از دیگری تخریب و به حومه‌ی شهر رانده می‌شد و جای آن‌ها را ساختمان‌های بزرگ و مساجدی با مناره‌هایی خیلی بلند می‌گرفت. عمارت‌هایی که کار ساختمان سازی‌شان ماه‌ها و گاه سال‌ها به طول می‌انجامید؛ طوری که هر وقت که از گوشه‌ای می‌گذشتی کارگران و بناهایی را می‌دیدي که سخت مشغول کار بودند.

در میان آن‌ها پیرمرد کارگری بود به نام قاسم که اگر چه سن‌اش از هفتاد می‌گذشت اما خصوصیتی داشت که نظر هر عابری را به خودش جلب می‌کرد. آوازه‌ی سرزندگی، صدای خوش و قدرت جادوئی‌اش برای بالا انداختن آجر، زبان‌زد همه‌ی مردم کوچه و برزن بود.

دو سال قبل، از روستایی گم‌نام به شهر آمده بود و در این مدت از کله‌ی صبح که سر کار می‌آمد تا تاریکی هوا یک‌بند آواز می‌خواند و کار می‌کرد. به تنهایی برای چند بنا که روی داربست در ارتفاعات مختلف مشغول دیوارچینی بودند آجر می‌انداخت. طوری پر نیرو و پشت سر هم که حتا بنایی که روی بالاترین داربست بود مرتب داد می‌زد: قاسم، یواش‌تر. کوتاه‌تر بینداز برادر جان، خسته‌ام کردی!

قاسم هم آوازخوان، لب‌خند می‌زد و سعی می‌کرد بنا به خواسته‌ی استادش کار بکند. مردمی که از بازار می‌گذشتند، مات و مبهوت دقایقی به نظاره‌اش می‌ایستادند و می‌دیدند چطور تا آن ارتفاع بلند آجر می‌اندازد و از صدای خوش‌اش لذت می‌بردند. او بی‌اعتنا به زن‌ها و مردهایی که هر روز به تماشای‌اش می‌ایستادند می‌خواند. انگار بلبلی بود که برای دیدن جفت‌اش بی‌تابی می‌کرد.

اگر چه قدرت جادویی و صدای زیبایش زبان‌زد همه بود، اما هیچ‌کس از زندگی خصوصی‌اش چیزی نمی‌دانست. قدرت و سرزندگی پیرمرد رازی بود که نه تنها ذهن مردم شهر، بلکه دربار حاکم را هم به خودش مشغول کرده بود.

روزی حاکم با عده‌ای از وزرایش برای تماشای او به بازار آمدند. حاکم با دیدن قاسم انگشت تعجب به دهان برد. بعد از آن که دقایقی مبهوت او ماند، رو به وزیرش کرد و گفت: ما می‌خواهیم هر طور شده گره‌ی این راز را برای ما بگشایید!

وزیر تا کمر خم شد. تعظیم‌گرایی کرد و جواب داد: امر، امر سلطان است!

فردای آن روز وزیر زن جادوگری را که در خدمت دربار بود مأمور کرد تا با حيله‌ای خود را به حریم شخصی قاسم نزدیک کند و از زندگی او اطلاعاتی به‌دست آورد.

غروب، پیرزن جادوگر جلو ساختمانی که قاسم کار می‌کرد رفت. منتظر شد تا هوا تاریک شود.

قاسم که دست از کار کشید و به طرف خانه‌اش رفت. پیرزن هم مخفیانه پشت سرش راه افتاد. بین راه دید قاسم از باغی گذشت و یک شاخه گل رز را کند و به راه‌اش ادامه داد. زن به ذهن‌اش سپرد: یک شاخه گل رز!

از باغ بیرون زدند. در حومه‌ی شهر قاسم جلو یک خانه‌ی کوچک گلی ایستاد و کوبه را به صدا در آورد. طولی نکشید که زن جوانی که حسابی به خودش رسیده بود و چشم‌هایش را سرمه کشیده، لپ‌هایش را سرخ کرده بود در را باز کرد. دست‌هایش را دور گردن قاسم حلقه کرد. قاسم زن جوان را بغل گرفت و هر دو با هم داخل رفتند و در را پشت سرشان بستند. پیرزن این را هم به ذهن‌اش سپرد: زن جوان با چشم‌های سرمه کشیده و...

فردای آن روز که می‌دانست قاسم مشغول کار است به خانه‌ی او رفت و در زد. زن جوان با صورت به‌هم ریخته و چشم‌های بدون سرمه در را گشود. پیرزن سلامی کرد و با صدای شکسته و نالانی گفت: دخترم، از بس راه رفته‌ام خسته شده‌ام. نمی‌توانم روی خاک‌های کوچک دراز بکشم؛ لباس‌ام خاکی می‌شود. اجازه بده بیایم توی حیاط شما کمی استراحت کنم، بعد می‌روم!

زن که خیلی مهربان بود، او را برای صرف چای به داخل اتاق‌اش دعوت کرد.

وارد خانه که شدند، پیرزن نگاهی به دور و بر انداخت. حیاطی کوچک دید با یک اتاق گلی و وسایلی ناچیز. هر چه دقت کرد مال و ثروت چشم‌گیری ندید که انگیزه‌ی آن‌همه شوق و قدرت قاسم شده باشد. پس ناله‌کنان گوشه‌ای نشست و در حالی که زانوهای خودش را

می‌مالید صبر کرد تا زن قاسم چای دم کرد و برای او آورد. به او گفت: دختر جان من توی این شهر غریب‌ام. نه جایی دارم و نه کسی را می‌شناسم. می‌توانم یک دو روزی را در خانه شما بمانم و کمکات کنم؟

زن جوان نگاهی به پیرزن انداخت. از دیدن چهره‌ی شکسته و بدن لاغر او دل‌اش به رحم آمد. جواب داد: من کاری ندارم که بخواهی کمکام کنی؛ ولی مسئله‌ای نیست بمان، چون خوش‌بختانه تابستان است و ما توی حیاط می‌خوابیم. اگر زمستان بود جا برای خوابیدن شما نداشتیم؛ آن وقت از این که نمی‌توانستم شما را بپذیرم شرمنده می‌شدم!

پیرزن گفت: ممنون‌ام دخترم. خداوند شما را حفظ کند!

این را گفت، گوشه‌ای را برای نشستن انتخاب کرد و تمام روز زن جوان را زیر نظر گرفت که بدون احساس خسته‌گی همه‌اش توی خانه مشغول کار کردن بود. تا ساعاتی قبل از آمدن قاسم، همه‌جا آب و جارو شده بود. آب‌گوشتِ خوش‌مزه‌ای درست کرده بود. سبزی تازه شسته و روی سفره گذاشته بود. نان تازه پخته و ظرف بزرگی آب هم روی آتش گذاشته بود. بعد به شانه کردن مو و آراستن خودش پرداخت.

شب که شد، قاسم مثل همیشه با شاخه‌ای گل رز به خانه آمد. زن جوان، سرحال و بزک کرده، در را برای‌اش باز کرد و از همان‌جا توی بغل او پرید. به اتفاق داخل آمدند. زن، خیلی زود لباس‌های قاسم را از تن‌اش در آورد و او را روی دو بالش نشاندد. ظرف آب گرم آورد و دست و صورت مردش را شست. بعد پاهای او را در آب گرم گذاشت و دقایقی طولانی ماساژ داد. کارش که تمام شد، با حوله‌ای تمیز سر و صورت قاسم را خشک کرد. آن وقت کنار سفره رفتند. پیرزن ساکت و صامت نشسته بود و همه‌ی حرکات آن‌ها را زیر نظر داشت.

بعد از شام، زن جوان از لباس‌هایش کم کرد. عودش را که کنار دیوار گذاشته بود برداشت. روی زانوهای قاسم نشست و شروع به نواختن آهنگ بسیار زیبایی کرد. قاسم هم آواز خواند.

بعد چند استکان چای نوشیدند و آخر شب که شد با هم توی رختخواب رفتند.

فردا و پس فردا هم همین‌طور گذشت. پیرزن که همه‌ی این‌ها را توی ذهن‌اش یادداشت می‌کرد روز سوم به زن جوان گفت: تو به این جوانی چطور با این پیرمرد زندگی می‌کنی؟

زن جواب داد: برای این که عاشق اش هستم. این دلیل کافی نیست؟

پیرزن گفت: اما تو به این زیبایی لیاقت آدم‌های بهتری را داری. زن دل‌ربا و جوانی مثل تو سزاوار این فقر و مکنت و زندگی با این‌طور پیرمردی نیست. من خیلی آدم‌های ثروتمند و جوان می‌شناسم که حاضرند به پای‌ات بیافتند و هر چه دارند نثارت کنند!

زن جوان جواب داد: خیال می‌کنید که من کورم، نمی‌بینم یا احمق‌ام، نمی‌فهمم؟

: خوب پس چرا عمرت را پای این پیرمرد به هدر می‌دهی؟

: برای این که خداوند مهرش را در دل‌ام گذاشته است. در ضمن او، شوهری صادق و مهربان است!

پیرزن دیگر چیزی نگفت. از او خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. خیلی زود سراغ وزیر آمد. وزیر پرسید: خوب راز چه هست؟

پیرزن جواب داد: راز چندانی در بین نیست؛ فقط زن جوانی دارد که او را دوست دارد و مثل پادشاهی تر و خشک‌اش می‌کند. همین و بس!

بعد، همه‌ی دیده‌ها و شنیده‌هایش را برای او تعریف کرد. وزیر پرسید: یعنی واقعاً این زن جوان این قدر به شوهرش وفادار است؟

پیرزن گفت: آری!

وزیر نزد حاکم رفت و جریان را برایش تعریف کرد. حاکم از او خواست تا هر طور شده آن زن جوان را برای او به دربار بیاورند. وزیر پیرزن را مأمور کرد تا به خانه‌ی زن جوان برود و او را به هر حيله که می‌داند راضی کند تا قاسم را رها کند؛ به دربار برود و زن حاکم شود.

زن جوان وقتی در را برای پیرزن باز کرد او را نشناخت. چون این مرتبه لباس‌های فاخر و زرینی به تن داشت. پیرزن خنده‌کنان خودش را معرفی کرد. گوش زن جوان می‌شنید اما چشم‌هایش آن چه می‌دید را باور نمی‌کرد. بعد از آن که داخل شدند پیرزن ماجرای وابسته

بودن خودش به دربار را برای زن جوان تعریف کرد و گفت که حاکم تعریف زیبایی و جوانی او را شنیده، یک دل نه صد دل عاشقش شده است. همین طور ندیده او را به همسری پذیرفته و از او خواسته است تا همراه پیرزن به دربار بروند. اما زن جوان قبول نکرد. جواب داد مهر قاسم را به شاهی صد مملکت نمی‌بخشد. پیرزن همه‌ی تجربه‌اش را به کار گرفت و تا توانست زن جوان را وسوسه کرد و به هر حيله‌ای متوسل شد تا دل او را به دست بیاورد. از خوبی‌های دربار و زن حاکم شدن تعریف کرد. اما زن جوان قبول نکرد و عاقبت عصبانی از او خواست تا خانه‌اش را ترک کند.

پیرزن که داشت از خانه بیرون می‌رفت گفت: عزیزم. من به اندازه‌ی کافی تجربه کسب کرده‌ام طوری که حالا می‌دانم توی دل تو چه می‌گذرد. هیچ عجله‌ای نیست. خوب فکرهايت را بکن. من فردا می‌آیم نتیجه را می‌پرسم. مطمئن‌ام جواب مثبت می‌دهی!

او که رفت زن جوان نشست و غرق خیال شد. انگار وعده‌های فریبنده‌ی آن پیر مکار روی او اثر کرده بود. دست و دل‌اش به کار نرفت. گوشه‌ای کز کرد و حرف‌های پیرزن را به خاطر آورد و مرور کرد.

شب که شد، صدای کوبه‌ی در را شنید. بی‌حوصله رفت در را باز کرد. دید قاسم است که با سر و روی خاکی از کار برگشته است. بعکس همیشه توی بغل‌اش نپريد. داخل اتاق شدند. نه غذایی درست کرده بود و نه آب گرمی روی آتش بود. تمام روز را به فکر کردن گذرانده بود. قاسم نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. وقتی هم که پرسید، زن جواب داد: حال‌ام خوب نیست. مریض‌ام!

قاسم خودش بلند شد. نان و پنیر آورد. چایی دم کرد. خانه را آب و جارو کرد و تا توانست از او مراقبت کرد. فردا مثل هر روز سر کار رفت.

شب وقتی برگشت، هر چه کوبه را به صدا در آورد، کسی در را باز نکرد. از صدای در زدن‌اش زن همسایه بیرون آمد و کلید خانه را به طرف‌اش دراز کرد. گفت: زناات با پیرزنی که لباس فاخری پوشیده بود رفته است. کلید را به من داد تا به شما بدهم. گفت که دیگر بر نمی‌گردد؛ منتظرش نمان!

زانوهای قاسم قدرت‌اش را از دست داد و به لرزه افتاد. انگار نمی‌توانست روی پا بایستد. به سختی خودش را تا توی اتاق کشاند. گوشه‌ی دیوار نشست. شب را در تنهایی و تاریکی سپری کرد و فردای آن روز ناچار به محل کارش رفت. اما دیگر نمی‌توانست آجرها را حتا برای یک طبقه بالا بیندازد. انگار زن‌اش همه‌ی توان او را با خودش برده بود. همه تعجب کردند. مردمی که هر روز برای تماشای او می‌آمدند به تدریج از دیدن هنرنمایی‌های او نومید شدند. قاسم دیگر نه می‌خواند و نه می‌توانست آجر بالا بیندازد. هیچ‌کس نمی‌دانست که علت‌اش چیست. او با کسی درد دل نمی‌کرد.

چند روزی به آن کسالت و پریشانی گذشت. همه می‌دیدند قاسم خیلی سریع رو به پیری و خمیده‌گی هرچه بیشتر می‌رود. دست و پایش می‌لرزد و به زحمت قدش را راست نگه می‌دارد. کم‌کم آن قدر ضعیف شد که از کار اخراج‌اش کردند. ناچار خانه نشین شد. حالا دیگر او پیرمردی از کار افتاده و مریض احوال بود که تنها و بی‌کس منتظر مرگ، کنج خانه‌کز می‌کرد و غصه می‌خورد.

هفته‌ای از بی‌کار شدن‌اش نگذشته بود که یک‌باره زن جوان از در داخل شد. به سرعت به طرف قاسم که گوشه‌ی اتاق خوابیده بود رفت. او را بغل کرد و گریه‌کنان به گونه‌های استخوانی شوهرش بوسه زد و از او طلب بخشش کرد.

قاسم چشم‌هایش را باز کرد. آن‌چه می‌دید مثل خواب می‌مانست؛ اما خواب نبود؛ زن‌اش فهمیده بود قصر شاهی با همه‌ی عظمت‌اش ارزش یک لحظه مهر و محبت خالصانه‌ی شوهرش را ندارد. بنابراین برگشته بود و اشک‌ریزان عذر می‌خواست و تقاضای بخشش می‌کرد.

قاسم که همیشه دیوانه‌وار عاشق زن‌اش بود از گناه او چشم پوشید. دیری نگذشت که زن جوان ظرف بزرگی آب روی آتش گذاشت. لباس‌های شوهر را درآورد و حمام‌اش داد. بعد غذای خوش‌مزه‌ای درست کرد و مثل همیشه سفره‌ی رنگینی را انداخت. بعد از شام لباس‌هایش را سبک کرد، ساز را از کنار دیوار گرفت و روی زانوهای شوهرش نشست. هم‌راه با آهنگی که می‌نواخت قاسم هم شروع به خواندن کرد.

فردا مثل همیشه از خواب که بیدار شد. صبحانه‌ی خوش‌مزه‌ای برای مردش درست کرد و بعد از صرف صبحانه او را با بوسه و رقص تا در حیاط بدرقه کرد. قاسم دوباره سر کارش برگشت و

مثل همیشه آواز خوان و پُر نیرو آجرها را تا هفت طبقه پرتاب می کرد؛ طوری که بنایی که آن بالا بود مرتب داد می زد: کوتاه تر قاسم. کوتاه تر بینداز برادر جان، خسته ام کردی!

هژبر میر تیموری

لاَهه

تابستان 2008

علی بهانه گیر

روزی، روزگاری مردی بود به اسم علی که به علی بهانه گیر معروف بود. علت معروفیتش هم این بود که با هر زنی که ازدواج می کرد خیلی زود از او سیر می شد و از آن جایی که آدم نادرست و متقلبی بود سعی می کرد با بهانه گیری های بی پایانش زن را جان به لب کند، طوری که ناچار حق و حقوقش را ببخشد و به قول معروف بگوید: مهرم حلال، جانم آزاد! راهش را بکشد، برود خانه ی کس و کارش و یا اگر بی کس بود، منتظر بماند شاید بنده ی خدایی بیاید او را به همسری بگیرد و لقمه ای نان به اش بدهد.

اخلاق بد علی و رفتار نادرستش آن قدر شهره ی عام و خاص شده بود که دیگر هیچ زنی جرأت نمی کرد به عقد او در بیاید و اغلب مردم شهر کینه اش را به دل داشتند؛ کم محل اش می کردند و زیاد با او نمی جوشیدند.

عاقبت، زنی زرنگ و قلدر که ماجراهای او را شنیده بود، گفت: من می روم با او عروسی می کنم تا بلایی به سرش بیاورم که هم انتقام آن زن های بی چاره ای را بگیرم که جان به سرشان کرده است و هم درست حسابی ادبش کنم!

علی از همه جا بی خبر با زن ازدواج کرد. فردای شب عروسی، همین که برای نهار به خانه برگشت، طبق معمول بهانه گیری ها را شروع کرد. اول، همین که داخل شد، اخم آلود غرید: عیال، مگر نمی دانی ظهرها که به خانه می آیم خیلی گرسنه ام، ناهارت کو؟

زن بلافاصله جواب داد: بفرما شوهر عزیزم. توی اتاق بغلی سفره پهن است و نهار حاضر. بفرما برویم بخوریم!

به آن اتاق رفتند. علی دید سفره و نان و نمک دان و آب و مخلفات همه حاضر است و تا نیمی از اتاق قابلمه های کوچک و بزرگ چیده شده است. نشست و پرسید: چه داریم؟

جواب شنید: چلو خورش سبزی!

غرید: من خورش سبزی دوست ندارم. کی گفته سبزی درست کنی. مگر عقل توی کلهات نیست؟

زن گفت: خب، خورش قیمه هم هست. سبزی دوست نداری، قیمه بخور!

: از قیمه هم خوشام نمی آید!

دهان اش را کژ کرد و صدای او را تقلید کرد: قیمه. قیمه. قیمه. قیمه هم غذاست؟

زن، مهربانانه جواب داد: خیلی خب، از خورش فسنجان بهتر چه هست. فسنجان می خوری؟

: نه، فسنجان. فس. فس. فس هم شد غذا؟

: خورش بادمجان چه؛ خورش بادمجان دوست داری شوهر خوبام؟

علی عصبانی داد زد: نه. من از خورش جماعت بدم می آید. کی گفته چلو خورش درست کنی؟

: خب، خورش دوست نداری، کباب بخور. کباب هم داریم، چلوکباب بخور عزیزم؛ چرا ناراحت می شوی شوهر نازنینام؟

: کی کباب می خورد؛ معلوم نیست گوشت خر است، گوشت سگ است که قصابها به ما می فروشند یا هر آت و آشغال دیگر. نه نمی خورم!

: مرغ چه؛ چلو مرغ دوست داری؟

علی دوباره بهانه آورد. زن، قابلمه ها را یکایک پیش کشید، درشان را باز کرد و غذاهای داخل شان را نشان داد. شوهرش هم برای هر کدام ایرادی تراشید و عاقبت گفت: من اصلاً از چلو پلو خوشام نمی آید. بهتر بود غذای ساده ای می پختی!

زن قابلمه ای را جلو کشید و پرسید: آب گوشت غذای ساده و خوش مزه ای است. آب گوشت می خوری؟

: نه!

: کوکو می خوری؟

: کوکو هم شد غذا!

: آش رشته چه. آش دوغ چه. آش عباس علی ...

همین طور اسم برد و یکی یکی قابلمه‌ها را نشان داد و تعارف کرد؛ آن قدر که عاقبت علی عصبانی فریاد زد: نه. نه. نه. ول ام کن دیوانه‌ام کردی. سرم رفت!

زن خون‌سردانه پرسید: مگر نگفتی گرسنه‌ام، عزیزم. خب بگو چه می‌خوری تا بهت بدهم. نمی‌شود نهار نخوری که؟!

علی داد زد: اصلاً من گه می‌خورم، خوب است؟

زن، پیروزمندانه لب‌خندی زد و جواب داد: بله، خوب است. نوش جان‌ات. اتفاقاً فکر این را هم کرده بودم؛ بفرما!

و قابلمه‌ای پر از مدفوع را جلوی او گذاشت. علی دید نخیر این از آن زن‌هایی نیست که به راحتی دست به سرش کند و به مراد دل‌اش برسد. ناچار غذایی را پیش کشید و خورد.

خلاصه آن روز گذشت. روزهای بعد هم هر قدر شوهر سعی کرد بهانه‌ای از زن‌اش بگیرد و او را عصبانی کند، موفق نشد. نه فقط از بابت غذا، از هر چیز دیگری که ایراد می‌گرفت، بلافاصله جواب عاقلانه‌ای می‌شنید و حرکتی می‌دید که به قول معروف بهانه بر می‌شد. در این میان زن‌اش مخفیانه با همسرهای قبلی علی ارتباط برقرار کرد. از آن‌ها خواست در اجرای نقشه‌ای که دارد کمک‌اش بکنند. آن‌ها به دیده‌ی منت قبول کردند و طبق سفارش او گشتند و گشتند تا زن پا به ماهی را پیدا کردند که اتفاقاً از لحاظ مالی تنگ دست بود. او را نزد همسر علی آوردند. زن به او گفت: تو حتماً علی بهانه‌گیر را می‌شناسی یا اسم‌اش را شنیده‌ای. من همسرش هستم. می‌خواهم حسابی ادب‌اش کنم. حاضری صد تومان بگیری و کاری برای‌ام انجام بدهی که هم خدا را خوش می‌آید و هم دل خیلی از بنده‌های خدا خنک می‌شود؟

پرسید: چه کاری؟

جواب شنید: همین که بچعات به دنیا آمد، همان موقع آن را به من قرض بده؛ چهار پنج دقیقه بعد صحیح و سالم او را بهت برمی‌گردانم!

زن حامله قبول کرد. همسر علی به خانه آمد. سفارش‌های لازم را به همسایه‌ها کرد و منتظر ماند تا یک شب که شوهرش خواب بود، یواشکی خبر آوردند زائو وضع حمل کرده است. دوان دوان رفت نوزاد را با همان چرک و خون و بدن آلوده‌اش آورد. آهسته بند شلوار علی را باز کرد. بچه را بین پاهای او گذاشت و زود بند شلوار را گره زد. هم‌زمان با علی که از جنب و جوش بچه و گریه‌ی او بیدار شد، زن هم ظاهراً از خواب بیدار شد و شادمانه، با صدای بلند، طوری که همه‌ی همسایه بشنوند و طبق نقشه به اتاق آن‌ها بیایند، کل کشید. دست زد و شادباش گفت: علی آقا مبارک است زاییدی. زاییدی. الهی شکر، صاحب بچه شده‌ایم!

همسایه‌ها هم از خدا خواسته توی اتاق ریختند. دست زدند. شادی کردند. بچه را گرفتند ناز و نوازش کردند. به همسر علی گفتند: خوش به حال‌ات برای شوهر مهربانی که داری. می‌بینی چقدر تو را دوست دارد که سختی زایمان را خودش به عهده گرفته است!

دور علی را گرفتند. مرتب به او تبریک گفتند. از گذشت و مردانگی‌اش حرف زدند و مسخره‌اش کردند؛ آن قدر که همان شبانه علی از شهر فراری شد. رفت جای دوری خودش را گم و گور کرد.

سال‌ها از این موضوع گذشت. یک روز علی به خودش گفت: هر چه بود گذشت. حالا دیگر مردم حتماً ماجرای زاییدن مرا فراموش کرده‌اند. بروم شهر خودم بلکه هم انتقام‌ام را از آن زنیکه‌ی پاچه ورمالیده بگیرم و هم ببینم به سر مال و اموال‌ام چه آمده است!

این را گفت و روانه‌ی شهرش شد. از دروازه که داخل آمد و به یکی از کوچه‌ها که پیچید، دید دو زن با هم حرف می‌زنند. گوش داد بداند آن‌ها چه می‌گویند. شنید از خریدن زمین و ساختن خانه حرف می‌زنند. یکی از زن‌ها پرسید: زمین را کی خریدید. خانه را کی ساختید؟ دیگری جواب داد: زمین را فردای روزی که علی بهانه‌گیر زایید خریدیم؛ ولی ساختن خانه تا یک سال بعدش طول کشید!

علی، این را که شنید، فهمید هنوز از یادها نرفته است. زیر لب غرید: دیگر جای من توی شهر نیست!

از راهی که آمده بود برگشت. رفت برای همیشه خودش را جای دوری پنهان کرد.

18 فروردین ماه 1388 - کرمانشاه

سنگِ صبور

ای برادر بد ندیده، سر به کهکشان فلک کشیده، جان‌ام برای‌ات بگوید که در دوران قدیم، زن و مردی زندگی می‌کردند که اگر چه از لحاظ مالی وضع‌شان بد نبود اما از بابتِ بچه، فقط صاحب یک دختر بودند. خیلی پیش حکیم و طبیب و رمال و دعانویس رفته و خلاصه کلی دوا درمان کرده بودند بلکه صاحب بچه‌های بیش‌تری بشوند، اما هیچ‌افا که نکرده بود. ناچار همه‌ی هم و غم‌شان شده بود همین یک دختر که اسم‌اش را گذاشته بودند فاطمه. خیلی دوست‌اش داشتند. برای‌اش بریز و بپاش می‌کردند. هر چه می‌خواست به آنی فراهم می‌کردند. خلاصه به قول معروف نمی‌گذاشتند آرزوی چیزی به دل‌اش بماند؛ هر چه که باشد.

کمی که فاطمه بزرگ‌تر شد، گذاشتندش مکتب. او هم دختر هشیار و زبر و زرنگی بود. خیلی زود و خوب درس‌ها را یاد می‌گرفت. یواش یواش قرآن را از حفظ شد. بوستان و گلستان سعدی را چند مرتبه دوره کرد. در مجموع آن‌قدر با سواد شد که دوست و آشنا یک لقب (ملا) یعنی باسواد را هم به اسم‌اش چسبانند و شد ملا فاطمه.

از آن‌جایی که دنیا همیشه به کام نمی‌ماند و به قولی در، همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد؛ با این که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای ملا فاطمه مهیا بود اما یک اتفاق بد باعث شده بود تا این دختر باهوش و باسواد و خوش‌گل، همیشه افسرده باشد. علت آن هم این بود که او برای رفتن به مکتب و برگشتن به خانه ناچار بود هر روز از کنار قبرستان بگذرد. وقتی از آن‌جا می‌گذشت، یک مرتبه می‌دید دستِ سرخ‌رنگی از قبری بیرون می‌آید؛ به او اشاره می‌کند و از داخل قبر صدایی با حسرت می‌گوید: حیفِ ملا فاطمه که بخت‌اش به مرده می‌افتد!

دفعه‌ی اول و دوم که این صحنه و این صدا را دید و شنید، خیلی وحشت کرد. زود برگشت خانه و ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کرد. آن‌ها هم که آدم‌های پول‌دار و با نفوذی بودند پیش هر چه عالم و حاکم در گوشه و کنار شهر بود رفتند تا جلوی تکرار این قضیه را بگیرند یا دست‌کم علت‌اش را بدانند. هر کس آمد و دید، چیزی گفت و نظری داد؛ حتا به دستور حاکم عده‌ای مأمور شدند دست را بگیرند، قبر را بشکافند و قال قضیه را بکنند. دست که گیر نمی‌آمد، چون تا نزدیک‌اش می‌شدند، غیب‌اش می‌زد، و از یک گوشه‌ی دیگر بیرون می‌آمد. ناچار از خیر گرفتن آن‌گذاشتند و به قبر پرداختند. با این که نبش قبر گناه محسوب می‌شد و

ممنوع بود، با این حال، دو سه قبر را هم که خیال می کردند صدا از داخل آن‌ها بیرون می آید، شکافتند؛ اما جز مشتی استخوان پوسیده، چیزی ندیدند. ناچار شدند برای این که جلوی اعتراض مردم را بگیرند، خیلی زود از این کار دست بکشند و بعد از آن همه تقلاً عاقبت هیچ کس سر در نیاورد جریان چه هست و چطور می تواند جلوی این اتفاق را برای دختر زبان بسته [4] بگیرد.

عوض کردن مسیر رفت و آمد به مکتب‌خانه هم فایده‌ای نداشت؛ چون از هر جا که می‌رفت، خواه‌ناخواه راه‌اش به قبرستان می‌افتاد و همان دست سرخ‌رنگ را می‌دید و می‌شنید یکی از توی قبر حسرت‌زده می‌گوید: حیفِ ملا فاطمه که بخت‌اش به مُرده می‌افتد!

یواش یواش و به مرور زمان ملا فاطمه که دختر آگاه و با سواد بود به شنیدن و دیدن این صحنه عادت کرد؛ طوری که دیگر نه اعتنایی به دست می‌کرد و نه توجه‌ای به صدا داشت؛ اما تکرار این ماجرا روحیه‌اش را درب و داغان کرده بود، به قدری که اگر چه از لحاظ قد و بالا و بر و رو و خط و خال واقعاً لنگه نداشت، طوری که همه‌ی جوان‌های شهر آرزوی همسری‌اش را داشتند، ولی او همیشه مثل گلی که پژمرده شده باشد، توی خودش بود و مدام غرق فکر می‌شد. دل و دماغ خنده و شوخی و تفریح نداشت. با کسی نمی‌جوشید. یا سرش توی کتاب بود یا گوشه‌ای می‌نشست؛ زل می‌زد به نقطه‌ای و به فکرهای دور و درازی فرو می‌رفت.

به سن بلوغ که رسید، خواستگارهای زیادی برایش آمدند. پدر و مادرش به خیال این که اگر تغییری در زندگی‌اش به‌وجود بیاید، این افسردگی از بین می‌رود خیلی دوست داشتند هر چه زودتر عروسی بکند و به خانه‌ی بخت برود. با این حساب مرتب تشویق و ترغیب‌اش می‌کردند از بین آن همه جوان‌های برومند که می‌آمدند، یکی را انتخاب کند؛ اما چون قسمت، چیز دیگری بود، هر کس که به خواستگاری آمد، ملا فاطمه بلافاصله جواب‌اش کرد، او حتا حاضر نبود نگاه‌شان بکند چه برسد به دادن جواب مثبت. هر قدر ریش سفیدها و گیس سفیدها نشستند نصیحت‌اش کردند که لج‌بازی نکند و از بین آن همه جوان، یکی را انتخاب کند، نتیجه‌ای نداشت که نداشت. ملا فاطمه قسم می‌خورد اهل لج و لج‌بازی نیست، نمی‌تواند دل به کسی ببندد؛ نه این که خودش بخواهد، ذاتاً راغب به ازدواج نیست.

عاقبت پدر و مادرش به این نتیجه رسیدند که بروند شهر دیگری ساکن بشوند شاید گشایشی بشود و آن صحنه تکرار نشود؛ ملا فاطمه هم از این افسردگی نجات بیابد. بار و بندیل‌شان را

جمع و جور کردند و بار اسب و الاغ زدند. با همسایه‌ها و قوم و خویش خداحافظی کردند و راه افتادند.

رفتند و رفتند و رفتند تا غروب، توی دل بیابانی سوت و کور به قلعه‌ای رسیدند سر به فلک کشیده. پدر ملا فاطمه گفت: چیزی نمانده هوا تاریک بشود، بهتر است برویم توی این قلعه غذایی بخوریم؛ آبی بنوشیم و جایی برای خوابیدن داشته باشیم، نکند توی بیابان، موقع خواب، جک جانوری بیاید سراغ‌مان!

پدر رفت، هر چه کوبه را به طوقه کوبید؛ در را هل داد و صدا زد، کسی در را باز نکرد. مادر رفت، در زد، افاقه نکرد. پدر و مادر دوتایی تلاش کردند، نتیجه نداد. ناچار ملا فاطمه گفت: بگذارید من هم آزمایشی بکنم!

نزدیک شد. همین که دست دراز کرد حلقه را به طوقه بکوبد، در، خود به خود باز شد و انگار نیرویی نامرئی ناگهان او را به داخل کشید و در دوباره بسته شد. ملا فاطمه از این طرف و پدر و مادرش از آن طرف وحشت کردند. هر چه زور زدند، تقلا کردند بلکه در باز بشود، نشد که نشد. آه از نهاد همه در آمد که: ای خدا این چه سحری، چه جادویی بود دچارش شدیم!

خلاصه، ملا فاطمه چون اهل علم و دانش بود، زیاد خودش را نباخت. به پدر و مادرش گفت: گریه و زاری فایده‌ای ندارد. مصیبتی است که دچارش شده‌ایم. صبر کنید من بروم اطراف چرخی بزنم؛ سر و گوشی آب بدهم ببینم چه خبر است. از اهالی قلعه اگر کسی باشد به کمک می‌آورم تا در را باز کند که شما هم داخل بیاید، یا خودم بیرون بیایم از این مهلکه در برویم. در هر صورت گریه و زاری فایده ندارد. صبر کنید ببینم چه می‌کنم!

این را گفت و راه افتاد. این گوشه و آن گوشه را سر کشید. دید به به، قلعه نگو، بگو قصری شاهانه. چه باغی و چه استخری و گل و گل‌خانه و اتاق‌هایی پر از اثاث. توی هر اتاق کلی فرش و پرده و اسباب اثاثیه‌ی طلا و نقره. از خوراکی و پوشاکی هم هر چه بگویی، هست. همین طور که تالارها و اتاق‌ها را سر می‌کشید، به جایی رسید که روی تختی از طلا، جوانی خوابیده بود که جز سر و صورت، همه‌ی بدن‌اش سوزن آجین شده بود، طوری که انگار از آهن پر در آورده باشد، هیچ جایی از تن‌اش دیده نمی‌شد.

ملا فاطمه، هر چه صدا کرد، جوان بیدار نشد. جلوتر که رفت و خوب که دقت کرد، دید به به، چه جوانی؛ مادر دهر پسر به این قشنگی و رشیدی نژاییده است. دل اش سوخت. آه کشید. حسرت زده گفت: حیف، حیف که مُرده!

همین موقع نگاه اش به بالای تخت افتاد. لوحی را دید که رویش نوشته بودند: ای ملا فاطمه، بدان و آگاه باش به جایی آمده‌ای که از روز اول به نام تو و برای تو بنا شده است. تو، آن قدر توی این قصر خواهی ماند تا این جوان که به خواب مرگ رفته است، بیدار بشود. بخت تو همین است!

یاد دست سرخ‌رنگ افتاد و صدای توی قبر که می‌گفت: حیف ملا فاطمه که بخت اش به مُرده می‌افتد!

به خودش گفت: بله، حالا می‌فهمم منظور آن دست و صدا چه بوده. حتماً بخت من همین جوان است که به خواب مرگ رفته. به گفته‌ی این لوح، انگار چاره‌ای ندارم جز این که از چنگال مرگ بیرون اش بکشم و گرنه تا عمر دارم باید آن صدا و دست را بشنوم و ببینم!

توی لوح نوشته بودند برای بیدار کردن جوان، هفت سال وقت لازم است و توی این مدت هر روز او باید قسمتی از کتاب دعایی را که کنار تخت بود بخواند و بعد، سوزنی را از تن خفته بیرون بکشد.

جوان آن قدر زیبا بود که ملا فاطمه بدون این که به زبان بیاورد یا اصلاً بخواهد، ناخواسته از ذهن اش گذشت: هفت سال که سهل است، برای بیدار کردن این جور آدمی یک عمر هم زحمت بکشی ارزش دارد. باید به پای اش بنشینم، حالا هر قدر که می‌خواهد باشد!

بعد، مقداری خوراک و پوشاک برداشت؛ بگرد بگرد راهی پیدا کرد و بالای قلعه رفت. از آن جا آن‌ها را به وسیله‌ی طناب برای پدر و مادرش پایین فرستاد و گفت: ای پدر، ای مادر، این خوراکی‌ها را بخورید و بنوشید. این پوشاک هم توی راه شاید لازم‌تان بشود. اگر چه طلا و جواهر زیادی توی این قصر هست ولی چون صاحب دارد، دل ام نمی‌آید و درست هم نیست بدون اجازه از آن‌ها برای‌تان بیندازم پایین. شما هم که شکر خدا آن قدر دارید که احتیاجی به مال مردم نداشته باشید؛ بنابراین، خوراکی‌ها را بخورید و بروید!

پدر و مادرش گفتند: پس تو چه. تو هم بیا پایین با هم برویم. طناب که پیدا کرده‌ای. یک‌سرش را ببند کنگره‌ی قلعه و یک‌سرش را ببند دور کمرت، یواش یواش بیا پایین تا با هم برویم!

ملا فاطمه آهی کشید. اشک توی دیده نشاند و جواب داد: نه پدر جان؛ نه مادر جان. بختِ مرا به بختِ مُرده‌ای بسته‌اند. اگر دور دنیا را هم بگردم، مجبورم دوباره برگردم همین‌جا. چون این‌جا همانی است که آن را توی پیشانی‌ام نوشته‌اند!

و گریه‌کنان حال حکایت را از سیر تا پیاز برای پدر و مادرش تعریف کرد. از آن‌ها خواست گریه زاری نکنند؛ به قسمت تن بدهند و بروند دنبال زندگی خودشان.

پدر و مادر، آن پایین، کنار دیوار قلعه و ملا فاطمه از بالای بارو، یک‌دل سیر گریه کردند. بعد که نتیجه‌ای ندیدند، از همان فاصله‌ی دور صورتِ یک‌دیگر را بوسیدند. خداحافظی کردند و از هم جدا شدند.

پدر و مادر، زاری‌کنان و داغ‌دار راه شهر را در پیش گرفتند و دختر آمد تا طبق توصیه‌ی لوح عمل بکند. کار او شد این که هر روز همین که از خواب بیدار شد. دست و صورتی بشوید؛ از خوراکی‌های لذیذ و میوه‌های گوناگون که در هر فصلی تر و تازه توی ظرف‌های طلا و نقره چیده شده بود بخورد. بعد برود کنار تخت بشیند. کتاب را باز کند. بخش معینی از آن را بخواند و رو به جوان بدمد. آخر کار یکی از سوزن‌ها را از تن او بیرون بکشد. بقیه‌ی اوقاتش را بروی بام قصر بشیند به کوه و بیابان‌های اطراف زل بزند. چشم بدوزد به دور دست‌ها؛ یا پایین، توی باغ بگردد. کنار استخر بزرگ بنشیند و به بازی ماهی‌های داخل آن زل بزند؛ یا به آسمان و پرنده‌ها نگاه بکند و مرتب آه بکشد؛ یا این که برود توی تالارها پرده‌های مخمل، ساتن و حریر؛ فرش‌های پشمی و ابریشمی، تابلوهای متعدد و مجسمه‌های سنگی و مرمری و شیشه‌ای و برنزی و ظرف و ظروف طلا و نقره را دست بکشد و نگاه بکند و وقت بگذراند تا شب که کنار تخت جوان، روی زمین رختخواب پهن کند، بخوابد تا فردا صبح، روز از نو، روزی از نو.

در یکی از همین روزها که رفته بود بالای بام، کنار یکی از کنگره‌های قصر نشسته بود. دید در آن دور دورها گرد و غباری به هوا می‌رود. خوب که دقت کرد، متوجه شد علت‌اش، دختر بچه‌ای است که به دُم سگی بسته شده. عده‌ای سگ را می‌تاراند تا با سرعت هر چه بیشتر دختر را روی زمین بکشد و خار و خاشاک و سنگ و کلوخ بدن‌اش را بخراشد و بتراشد و

حسابی زجرگش بشود. همین که نزدیک تر شدند دید دختر آن قدر روی زمین کشیده شده و زجر کشیده که نزدیک است جان‌اش در برود.

ملا فاطمه داد زد: آهای بی‌انصاف‌ها چه می‌خواهید از این بچه. مگر نمی‌بیند سراپا زخمی و خون‌آلود است. چرا آزارش می‌دهید؟!

آن‌ها گفتند: ای دختر زیبا و مهربان، بچه‌نگو، بلا بگو. این کی بچه است، عفریته‌ای است که دومی ندارد!

ملا فاطمه ماجرا را پرسید. جواب دادند: این بچه، دختر یک خانواده‌ی کولی است که به‌جای بدهی زیادی که داشته‌اند، او را فروخته‌اند تا برای ما کلفتی بکند. ولی این بلا گرفته به درد هیچ کاری نمی‌خورد چون آن قدر دست و پا چلفتی و شلخته است که اگر کاری به او بدهی به‌قدری خراب کاری می‌کند و خنگ بازی در می‌آورد که آدم از گفته‌اش پشیمان می‌شود. علاوه بر آن، دست‌اش کڑ است؛ تا غفلت بکنیم چیزی را می‌دزد؛ اگر به دردش خورد که گوشه‌جایی قایم‌اش می‌کند تا سر فرصت ازش استفاده بکند، اگر هم به دردش نخورد، آن را دور می‌اندازد. همین که ضرر برساند، لذت می‌برد. تازه، گوش به فرمان هم نیست. در مجموع هزار و یک ایراد دارد!

ملا فاطمه دل‌اش سوخت. گفت: این بچه است؛ نمی‌فهمد. خدا را خوش نمی‌آید عذاب‌اش بدهید. بزرگ‌تر که بشود، خوب می‌شود!

جواب دادند: ما که دیگر خسته شده‌ایم. می‌خواهیم سر به نیست‌اش بکنیم. در ضمن طوری از بین ببریم‌اش که تلافی همه‌ی اذیت و آزاری را که کرده است کرده باشیم!

ملا فاطمه پرسید: اگر من بدهی پدر و مادر این دختر را بدهم، حاضر هستید این بچه را بدهید تا مونس تنهایی من باشد؟

آن‌ها از خدا خواسته قبول کردند. ملا فاطمه اندازه‌ی جان بهای کولی، طلا و نقره پایین فرستاد. مردها هم کولی را از دم سگ باز کردند و به‌وسیله‌ی طناب بالا فرستادند و شاد و شنگول راه‌شان را کشیدند، رفتند.

از این طرف، ملا فاطمه دخترک خون‌آلود را بُرد حمام تمیز شست. زخم‌هایش را بست و موهای‌اش را شانه کشید اما دختر آن قدر سیاه و زشت و بدقواره بود که با حمام دادن و شانه کردن موها و عطر زدن به بدن‌اش، هیچ قیافه‌ی دل‌چسبی پیدا نکرد که نکرد. ولی این موضوع اصلاً باعث ناراحتی خاطر ملا فاطمه نشد. به خودش گفت: کسی که بخت‌اش به مرده افتاده باشد، می‌خواهی زلیخا بیاید بشود مونس‌اش؟ همین هم غنیمت است. الهی شکر. بس نیست تنها نیستم، هم‌دمی دارم که دو کلمه باهاش حرف بزنم، دست‌کم حرف زدن یادم نرود!

از آن روز به بعد، او بعد از خواندن کتاب و کشیدن سوزن از بدن جوانِ خفته، همه‌ی وقت‌اش را با دختر کولی می‌گذراند. سعی می‌کرد به او یاد بدهد مودب و خوب حرف بزند. خوب بنشیند. خوب راه برود. درست غذا بخورد. درست لباس بپوشد. سواد یاد بگیرد. بشود یک دختر خانم خوب و فهمیده؛ اما هر چه تلاش می‌کرد نتیجه نداشت؛ به قول معروف اگر حیوان بود با آن همه کوشش آدم می‌شد ولی او، همان خر و خرسی که بود، ماند. قیافه‌ی درست حسابی که نداشت، روز به روز که بزرگ‌تر می‌شد قد و قواره‌اش یغورتر و نکره‌تر هم می‌شد. کژ و مژ راه می‌رفت. ولنگ و واز می‌نشست. موقع راه رفتن شلنگ تخته می‌انداخت. حرف زدن که نگو، دهان که باز می‌کرد، بوی گندِ دهان‌اش و حرف‌های مزخرف و احمقانه‌اش حال شنونده را به هم می‌زد. حرف و حرکاتِ خوب را اصلاً یاد نمی‌گرفت؛ اما هر چیز زشت و ناپسند را مثل آهن‌ربا خیلی زود جذب می‌کرد. در مجموع ماده دیوی شد مایه‌ی غصه و اعصاب خرابی ملا فاطمه.

خلاصه، هفت سال گذشت. از آن همه سوزن که به بدن جوان فرو رفته بود، فقط یکی ماند که اگر آن هم کشیده می‌شد، جوان از خوابِ مرگ بیرون می‌آمد و به زندگی برمی‌گشت. روز آخر، ملا فاطمه بعد از خواندن کتاب، به خودش گفت: این همه سال را صرف کردم که این جوان بیدار بشود؛ حالا که قرار است چشم باز کند، بهتر است بروم حمام، خودم را تر و تمیز کنم، دستنی به سر و زلفام بکشم. هر چه آراسته‌تر باشم بهتر است، خصوصاً دیدار اول است نکند بخورد توی ذوق‌اش. مرتب که شدم، بعد می‌آیم سوزن را بیرون می‌کشم!

به دختر کولی گفت: عزیزم خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. تا من می‌روم حمام و برمی‌گردم تو مراقب باش دست به چیزی نزن، نکند خراب‌کاری بکنی و زحمات‌ام را به باد بدهی. باشد؟

دختر کولی با صدای زمخت‌اش جواب داد: چشم خانم جان، خیالات تخت!

همین که او رفت. دختر کولی پنهانی پشت سرش رفت در حمام. صبر کرد او لخت بشود و داخل بشود. بعد، زود لباس‌های چرک و کهنه‌ی خودش را بیرون آورد. لباس ملا فاطمه را پوشید و سریع رفت روی سر جوان، مثل خرس چنگ انداخت، به یک تکان سوزن را از تن او بیرون کشید.

جوان، عطسه کرد و بیدار شد. همین که چشم باز کرد، روی تخت نشست و پرسید: تو کی هستی؟

کولی گفت: من کی هستم؟! من دختر یک خانواده‌ی اعیان‌ام که هفت سال وقت عزیزم را صرف کردم تا مرده‌ای مثل تو را زنده بکنم؛ حالا می‌پرسی تو کی هستی. واقعاً نمک شناسی. حیف. حیف آن همه سختی که کشیدم برای تو احمق!

جوان از تخت پایین آمد دست او را بوسید. عذر خواهی کرد. گفت: ناراحت نشو خانم خانم‌ها، قصد بدی نداشتم. خواهش می‌کنم مرا ببخش!

کولی اخم کرد. جواب داد: خیلی خب، بخشیدم‌ات. حالا باید زود مرا برای خودت عقد کنی. چون عمرم را پای تو گذاشته‌ام!

جوان اگر چه از قد و قیافه‌ی هیولا مانند او، خصوصاً از بوی گند تن و بدن‌اش و از حرف و حرکات‌اش حال‌اش به هم خورده بود اما قبول کرد. جواب داد: ای به چشم. منتات را دارم. چه کسی بهتر از تو که این قدر با محبت و با وفا هستی که عمری را پای من نشسته‌ای. از همین حالا تو همسر من هستی!

از آن طرف ملا فاطمه همین که از حمام بیرون آمد هر چه گشت، لباس‌های خودش را پیدا نکرد، در عوض لباس‌های بوگندوی کولی را دید که روی زمین پخش و پلا بود. هر چه صدا کرد، جوابی نشنید. چون دختر با حیا و محجوبی بود از این که برهنه بماند، خجالت کشید؛ ناچار آن لباس‌ها را پوشید و در به در دنبال کولی گشت. همین که در اتاق جوان را باز کرد دید ای داد و بی‌داد، آن چه نباید بشود شده است. کولی لباس‌های او را پوشیده، خودش را عوض او جا زده است و حالا دست حلقه‌ی کمر شوهر، روی تخت نشسته است و چه فخر و غروری هم دارد.

جوان، با دیدن دختر زیبایی که لباس کثیفی پوشیده بود، متعجب شد. پرسید: این کیست؟

کولی جواب داد: این کنیز من است. او را خریده‌ام تا به من خدمت کند!

و رو به ملا فاطمه داد زد: های کلفت. نبینم بروی سر سراغ کمد لباس‌های من دزدی، ها. داغات می‌کنم. حالا برو گم‌شو. برو هر وقت کارت داشتم صدای‌ات می‌کنم!

ملا فاطمه متوجه شد کار از کار گذشته، زحمات‌اش به هدر رفته است. ناچار حرفی نزد. آهی کشید و تن به قسمت داد. از آن روز شد کلفت خانه. دختر کولی هم بریز و بپاشی شروع کرد که نگو و نپرس. هر چه می‌رسید می‌خورد. سیر که می‌شد، باقی مانده‌ها را دهان زده می‌کرد تا کسی رغبت نکند آن‌ها را بخورد. لباس‌های تور و حریر ملا فاطمه را می‌پوشید. چون لاشه‌اش بزرگ بود و رعایت نشست و برخاست را نمی‌کرد، روزی یک دست لباس را پاره می‌کرد. مرتب به ملا فاطمه امر و نهی می‌کرد. سرش داد می‌زد. فحش می‌داد و سرکوفت‌اش می‌زد که هیچ کاری را بلد نیست و چه و چه. با شوهرش هم میانه‌ی چندان خوبی نداشت. مرتب سر او غر می‌زد و الکی بهانه می‌گرفت.

خلاصه، با بیدار شدن جوان، طلسم قصر هم شکسته و درش باز شده بود. در این فاصله، جوان هرازگاهی از قصر بیرون می‌رفت. خریدی می‌کرد و برمی‌گشت. کم کم تجارت را پیشه کرد.

روزی که برای اولین مرتبه می‌خواست به مسافرت دور و درازی برود از همسرش پرسید: سوغاتی چه می‌خواهی برای‌ات بیاورم؟

کولی با قهر و ناز خرکی هر چه به عقل ناقص‌اش رسید، سفارش داد از لباس گرفته تا کفش و جوراب، سنگ پا و چه و چه و چه. هر چه خواست، از رنگ و جنس، همه بی‌ارزش و بد سلیقه و حتا بعضی اصلاً به درد نخور بودند.

جوان که در این مدت از سکوت ملا فاطمه و گوشه‌گزینی‌های او دل‌اش سوخته بود از او پرسید: ای دختر همیشه غمگین، تو بگو، برای تو چه بیاورم؟

کولی عصبانی شد. تشر زد: کوفت خواست. این کی آدم است که چیزی برایش بیاوری. لازم نکرده!

اما جوان زیر بار نرفت. گفت: خدا را خوش نمی‌آید. این دختر برای ما زحمت می‌کشد. من دل‌ام نمی‌آید دست خالی برگردم. باید برای او هم چیزی بیاورم!

و به اصرار خواست چیزی سفارش بدهد.

ملا فاطمه آهی کشید. بعد از تشکر زیاد جواب داد: من هیچی نمی‌خواهم؛ فقط اگر توانستید؛ البته اگر جلوی راه‌تان بود و زحمتی نمی‌شود، یک سنگ صبور برایم بخرید ممنون می‌شوم!

جوان قبول کرد. بار و بندیل‌اش را بست و رفت. چون در آن زمان مسافرت‌ها با اسب و الاغ انجام می‌شد، سفرها همه طولانی بود. خلاصه به شهر مورد نظرش رسید و تجارت‌اش را انجام داد. همه‌ی سفارش‌های همسرش را هم خرید و راه بازگشت را در پیش گرفت. نیمه‌های راه، توی کاروان‌سراییی منزل کرد. آخرهای شب که مشغول استراحت بود یک‌مرتبه یادش افتاد به کلفتِ خانه چه قولی داده است. دست روی دست زد و گفت: ای داد و بی‌داد. بین این دختر بی‌چاره بین این همه اجناس جور واجور فقط یک سنگِ صبور ناقابل از من خواست؛ چطور فراموش کردم برایش بخرم!

آن قدر از حواس پرتی خودش ناراحت شد که ناچار شبانه راه رفته را برگشت. به شهر که رسید، روز شده بود. دکان به دکان گشت تا مغازه‌ای را پیدا کرد که سنگ صبور می‌فروخت.

فروشنده به او گفت: ای جوان، من نمی‌دانم این سنگ را برای کی می‌خری و کجا می‌بری؛ اما بدان کسی که این را خواسته، بدون شک غم و غصه‌ی خیلی زیادی دارد. از من به تو نصیحت، بعد از این که سنگ صبور را به صاحب‌اش دادی تنه‌ایش نگذار. جایی پنهان بشو؛ هر وقت گفت: سنگ صبور من ترک یا تو بترکد، بلافاصله بگو سنگِ صبور تو بترک که اگر دیر بجنبی گوینده از غصه می‌ترکد!

جوان، این‌ها را که شنید بیش‌تر دل‌اش برای کلفت سوخت. با خودش عهد کرد از هر راهی که شده است بفهمد علت غم و غصه‌ی او چیست.

وقتی که برگشت. اول، خواسته‌های کولی را به او داد و بعد، سنگ صبور را به ملا فاطمه. تا کولی با بی‌میلی و قدر ناشناسی مشغول زیر و بالا کردن سوغاتی‌ها بود، جوان رفت پشتِ اتاق ملا فاطمه جایی که دیده نشود، گوش ایستاد ببیند چه می‌گوید. ملا فاطمه هم غافل از او، از اول تا آخر ماجرای زندگی‌اش را گفت. گفت که دختر خانواده‌ی خوبی بوده، چه پدر و مادر مهربانی داشته است. ماجرای دستِ قرمز و صدایی که از توی قبر می‌گفت حیفِ ملا فاطمه که بخت‌اش به مرده می‌افتد؛ کوچ کردنِ اجباری از دیار و رسیدن به قصر، مراقبت از جوان،

خریدن کولی و رفتن به حمام و خلاصه همه را گفت و گفت. درد دل هایش که تمام شد
پرسید: حالا ای سنگ صبور تو ترک یا من ترک؟

جوان که با شنیدن حرف‌ها همه‌ی ماجرا را فهمیده و حقایق برای‌اش آشکار شده بود، معطل
نکرد؛ زود از مخفی‌گاه‌اش بیرون پرید و داد زد: ای سنگ صبور تو بترک. تو بترک!

سنگ صبور مثل توپ صدایی کرد، ترکید و ریز ریز به هر طرف پرتاب شد. جوان روی پاهای
ملا فاطمه افتاد. زار زد: ای دختر با شعور؛ ای دختر خوب و مهربان؛ تو را به خدا مرا ببخش.
من باید از همان لحظه‌ی اول که چشم باز کردم می‌فهمیدم این کولی نه سواد دارد و نه
عرضه‌ی این که هفت سال وقت صرف من بکند. این تو بوده‌ای که همه‌ی زحمت‌ها را
کشیده‌ای!

و های های گریه کرد. ملا فاطمه هم که یک دل سیر گریه کرده بود، بازوی او را گرفت از
زمین بلندش کرد. جواب داد: نه. شما تقصیری ندارید. شما از کجا می‌دانستید. این قسمت من
بود. من باید این سختی‌ها را می‌کشیدم. شما گناهی ندارید که من بخواهم ببخشم یا نه!

جوان گفت: خوش‌بختانه دوران سختی‌ها به سر آمد. خوب شد من این سفر را انجام دادم و از
موضوع مطلع شدم. از قدیم گفته‌اند ماه برای همیشه زیر ابر نمی‌ماند. خدا را شکر که حقیقت
را فهمیدم تا تلاش و سختی‌های تو به هدر نرود!

خلاصه، تصمیم گرفت گیسوی کولی بد جنس را به دم قاطر ببندد و رهایش کند توی بیابان تا
آن قدر روی سنگ و خار و خاک کشیده شود تا جان کثیف‌اش از تن‌اش بیرون شود؛ اما ملا
فاطمه خواهش کرد از گناه کولی بگذرد، در عوض مقداری پول و وسیله به او دادند و از قصر
بیرون‌اش کردند تا برود برای خودش گوشه‌جایی زندگی کند. خودشان هم زندگی خوش و
خرمی را در پیش گرفتند. امیدوارم همان طور که سختی‌های ملا فاطمه سرآمد و عاقبت
کامیاب شد، شما هم کامیاب و آخر به‌خیر بشوید.

12-10 اردیبهشت ماه 1388 - کرمانشاه

سگستان

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا، هیچ کس نبود. مردی بود به اسم شیرزاد که خیلی دوست داشت برود دور دنیا را بگردد؛ به قول امروزی‌ها بشود توریست؛ اما چون آدم ترسویی بود، جرأت نمی‌کرد از شهرش خودش بیرون برود؛ تا عاقبت یک روز که خیلی بی‌طاقت شده بود، دل به دریا زد و گفت: مگر آخر، عاقبت همه مردن نیست؛ پس از چه می‌ترسم؟ هرچه بادا بادا!

این را گفت. بار و بندیل‌اش را بست و راهی سرزمین‌های دور شد. اتفاقاً، از آن جایی که می‌گویند هر چه سنگ است برای پای لنگ است؛ این آقای شیرزاد هم از بد شانسی، به اولین جایی که رسید، مواجه شد با موضوع عجیب و غریبی که هر کس دیگر هم جای او بود دچار ترس و وحشت می‌شد.

چون آن زمان هتل و مسافرخانه و این‌جور جاها نبود، رفت در خانه‌ای را زد و مهمان خانواده‌ای شد. مردم قدیم هم یا واقعاً مهمان‌نواز بودند؛ یا چون جایی برای مسافرها نبود، عادت کرده بودند غریبه‌ها را با آغوش باز بپذیرند.

خلاصه، آقای شیرزاد، شب که شد، غذایش را خورد؛ کمی با آقای خانه گپ زد و موقع خواب، گوشه‌ای خوابید.

صبح، همین که بیدار شد، رفت توی حیاط تا دست و صورت بشوید. دید زنِ میزبان روی سه پایه‌ای بلندی از چوب مشغول مشک زدن است تا کره و دوغ تهیه کند؛ اما در همان نگاه اول، مشک‌اش عجیب غریب به نظر می‌رسد. خوب که دقت کرد، متوجه شد برخلاف همه‌ی مشک‌ها که بیش‌تر سیاه و قهوه‌ای و پشم‌آلود هستند، این یکی، ذره‌ای مو ندارد. صافِ صاف است و سفید؛ اصلاً انگار بالاتنه‌ی زنی است که سر و پاهایش را بریده باشند.

زن صاحب‌خانه که تعجب او را دیده بود، پرسید: ها، مهمان عزیز، به چه زل زده‌ای؛ چرا این‌جور نگاه می‌کنی؟

شیرزاد جواب داد: راست‌اش دارم فکر می‌کنم جنس این مشک از چه هست و چرا این شکلی است؛ علاوه بر خودِ مشک، آن دو تا زائده‌ی بزرگ که مثل سینه‌ی زن‌ها می‌ماند چیست که از مشک آویزان است. پوستِ بز و گاو و گوسفند که این شکلی نیست!

زن، قهقهه زد و جواب داد: خب حق داری تعجب بکنی؛ آخر از رسم و رسوم ما خبر نداری که من نمی‌دانم شما توی ولایت‌تان با مُرده‌ها چکار می‌کنید؛ اما ما طبق سنتی که داریم، همین که کسی از نزدیکان مان می‌میرند، گوشت‌اش را می‌خوریم، استخوان‌های‌اش را جلوی سگ و گربه می‌اندازیم و از پوست‌اش استفاده‌های جورواجور می‌کنیم. مثلاً این مشک را که می‌بینی با این سینه‌ی بزرگ، پوستِ تن مادر خودم است که با آن هر روز کره و دوغ درست می‌کنم و می‌خوریم!

از شنیدن این حرف حال شیرزاد به هم خورد. هر چه از لحظه‌ی ورودش به آن خانه خورده بود، همه را بالا آورد. توی دل‌اش گفت: خاک به سرتان با رسم و رسومی که دارید!

بدون این که معطل بکند، از آن شهر زد بیرون، راه شهر دیگری را در پیش گرفت. رفت و رفت و رفت تا به جایی رسید آباد، تمیز؛ با خانه‌های بلند و خیابان‌های طولانی. مردم آن شهر هم همه مهربان و مهمان‌نواز.

مردی او را به خانه‌ی خودش برد و با اهل و عیال‌اش از صبح تا غروب از او پذیرایی کردند و در خدمت‌اش بودند؛ طوری که کاملاً خوش گذشت. هوا که رو به تاریکی می‌رفت صاحب‌خانه نهیب زد: ای میهمانِ نازنین اگر جان‌ات را دوست داری، زود بپز از آن پله‌ی بلند برو پشت بام که اگر دیر بشود، تکه پاره خواهی شد!

شیرزاد پرسید: آخر برای چه. من که خطایی نکرده‌ام؛ گناهی نکرده‌ام که فرار بکنم. بروم روی پشت بام چکار؟

میزبان جواب داد: بحثِ خطا و گناه نیست. ما، مردم این شهر، نفرین شده‌ایم. خب، همان‌طور که دیدی از طلوع صبح تا شب مثل آدم‌های خوب و مودب زندگی می‌کنیم. خیلی هم مهمان‌دوست و مهربانیم اما همین که هوا تاریک بشود، می‌شویم سگ، آن‌هم چه سگ‌هایی، همه هار و درنده. تو که غریبه هستی، حتا به خودمان هم رحم نمی‌کنیم!

شیرزاد پرسید: روی بام مگر در امان می‌مانم. از پله آمدید بالا تکلیف چه می‌شود؟

جواب شنید: همین که تو بالا بروی ما پله را می خوابانیم. سگ که نمی تواند پله ای را بلند کند و به دیوار بگذارد تا بالا بیاید. از این لحاظ خیالات راحت باشد!

شیرزاد دهان باز کرد چیزی بگوید، اما میزبان مجال نداد. رختخوابی کولاش زد و او را کشان کشان نزدیک نردبان برد. هلش داد برود بالا و گفت: وقت را تلف نکن. بجنب. بجنب که دیر می شود!

به نردبان چوبی بلندی که یک سرش به لبه ی بام تکیه داده شده بود، رسیدند. شیرزاد از آن بالا رفت و میزبان بدون تلف کردن وقت، پله را خواباند. شیرزاد آن بالا ماند و چشم به شهر بزرگ و زیبا دوخت که کم کم زیر تیره گی غروب پنهان می شد. همین که هوا تاریک شد، خدا روز بد نصیب هیچ کس نکند، ناگهان دید آدم هایی که تا دقیقه ای قبل سالم و سرحال می آمدند و می رفتند، یک مرتبه همه با هم روی زمین افتادند. دست و پا زدند. خرخر صداهایی از گلوی شان بیرون زد. تقلا کردند. به خودشان پیچیدند و یکهو شدند سگ. از جا پریدند و عووکنان و خرناس کشان به این طرف و آن طرف دویدند. هر چند تا که به هم رسیدند غرش کردند. به یک دیگر پریدند. سر و کله ی هم را گاز گرفتند. از سر و کول یک دیگر بالا رفتند و با چنگ و دندان هم دیگر را زخمی و خون آلود کردند.

زن و مرد و بچه های میزبان هم شدند سگ های ریز و درشت، قاطی همسایه ها بعضی وقت ها به اطرافیان خودشان پریدند و وقت های دیگر رو به بالا زوزه کشیدند و خرناس کردند. چنگ به در و دیوار زدند و تلاش کردند بالا بیایند تازه وارد را پار پار کنند.

خلاصه، آن شب تا صبح خواب به چشم شیرزاد نیامد که هیچ، از ترس جان همه اش ترسید و لرزید و به غرش ها و پارس ها و جنگ و جدال توی کوچه و خیابان ها زل زد.

همین که سپیده ی صبح سر زد، یک مرتبه همه ی سگ ها روی زمین افتادند؛ دست و پا زدند. خرناس کشیدند. ناله کردند. یک لحظه سکوت شد و بعد، انگار پوست شان ترکیده باشد، صدایی کردند و به شکل آدم از جا بلند شدند. سر و صورت زخمی و خون آلودشان را شستند. لباس های پاره پوره شان را عوض کردند و رفتند دنبال زندگی آدمی شان.

صاحب خانه هم بعد از این که خودش و زن و توله هایش تمیز و مرتب شدند، شاد و خندان آمد نردبان را به دیوار تکیه داد تا شیرزاد از آن پایین بیاید، بروند ناشتایی بخورند؛ اما شیرزاد

همین که پایش کف کوچه را لمس کرد، معطل نکرد، فلنگ را بست و د برو که رفتی. به سرعت برق شهر را ترک کرد و سر به بیابان گذاشت.

کمی که دور شد و احساس امنیت کرد، یادش آمد که چقدر گرسنه است. ناچار با کندن ریشه‌ی گیاهان و خوردن میوه‌ی درخت‌های که این‌جا و آن‌جا روییده بود خودش را سیر کرد اما در هر حال از بخت بد خودش ناله می‌کرد که: بین چقدر بد بیار هستم. جهان‌گردهای دیگر همه می‌روند سرزمین‌های خوش آب و هوا، با مردمان خوب و مناظر زیبا رو به‌رو می‌شوند، من بدبخت هر چه نصیب‌ام می‌شود یا آدم‌خوراند یا سگ‌های درنده!

خلاصه، آن روز را تا شب راه رفت. شب به شهری رسید با چراغ‌های پُر نور و مردم زیاد. اول کمی ترسید نکند این‌ها هم بشوند سگ اما خوب که دقت کرد، دید نه، آدم‌اند. آن‌هم آدم‌های خوش‌پوش و مرتب. رفت و میهمان خانواده‌ای شد. اتفاقاً میزبان دختر خیلی خیلی خوشگلی داشت؛ آن قدر خوشگل که شیرزاد به محض دیدن‌اش یک دل نه، صد دل عاشق‌اش شد. شب را خانه‌ی آن‌ها ماند. حسابی هم از او پذیرایی کردند. فردا صبح هر قدر خواست خداحافظی کند و برود، دل از دختر نکند. صاحب‌خانه که مرد با هوشی بود، زود موضوع را فهمید. گفت: ای جوان، اگر قول بدهی این‌جا ماندگار بشوی و هیچ‌وقت دخترم را به غربت نبری، او را به تو می‌دهم!

شیرزاد از خدا خواسته زود قبول کرد. همان روز دختر را برای او عقد کردند. آن زوج جوان را توی یکی از اتاق‌های متعدد همان خانه جا دادند. جهیزه‌ی زیادی هم همراه دختر کردند.

از فردایش شیرزاد رفت دم حجره، شد پیشکار پدر زن‌اش. چند روزی واقعاً دنیا به کام‌اش بود. زن زیبا و فهمیده؛ خورد و خوراک خوب؛ آسایش و تفریح بموقع؛ اما هنوز زندگی شیرین‌اش حسابی برای‌اش جا نیفتاده بود که از بخت بد زد و زن‌اش به دردی ناشناخته مُرد.

شیرزاد خیلی افسوس خورد. توی سر خودش زد. گریه و زاری کرد و به خیال این‌که مثل مملکت خودش مراسمی می‌گیرند، سوم و شب هفت و چله و در نهایت خداحافظی می‌کند، داغ‌دار از دست دادن زنی به آن خوبی راه شهر دیگری را در پیش می‌گیرد. اما دید نخیر همان روز، هنوز جنازه کف اتاق بود که هر چه جهیزیه همراه عروس کرده بودند و هر چه در این چند وقت اضافه شده بود، همه را فروختند، دادند خوراکی. علت را که پرسید، پدر زن‌اش جواب داد: ای داماد عزیزم، در شهر ما رسم است اگر مرد بمیرد، زن‌اش، یا اگر زن بمیرد،

مردش را با او به دخمه‌ی مرگ می‌فرستیم. غذای چهل روزش را هم همراهش می‌کنیم که تا این مدت از گرسنگی نمیرد. بعد از آن دیگر بماند یا بمیرد مهم نیست؛ همین که در این چهل روز کنار همسرش باشد، کافی است؛ چون تا چهل روز ارتباط مرده با دنیای زندگان قطع نمی‌شود. باید نزدیک‌ترین کس‌اش هم‌نشین‌اش باشد تا احساس تنهایی نکند و غصه نخورد و زنده‌ها را نفرین نکند!

شیرزاد، این را که شنید، آه از نهادش درآمد. پیش خودش گفت: ای داد و بی‌داد. از قدیم راست گفته‌اند گلیم هر کس را بافتند با تار و پودِ سیاه، به آب زمزم هم سیاهی‌اش پاک نمی‌شود. ببین عاقبت توی چه مهلکه‌ای افتادم!

خلاصه هر چه اصرار و التماس کرد که از همراهی با جنازه معاف‌اش کنند، قبول نکردند که نکرده‌اند؛ در عوض، همین اصرار و التماس‌هایش باعث شد تا کاملاً مراقب‌اش باشند فرار نکنند. همه چیز که مهیا شد، خانواده‌ی مرده و قوم و خویش‌هایش زیباترین لباس او را تن‌اش کردند. موهایش را شانه زدند. مُشک و عطر به بدن‌اش مالیدند. هفت قلم آرایش‌اش کردند. روی تابوتی خوابانده‌اند و تابوت را روی شانه گذاشتند. عده‌ای هم خوراکی‌ها را توی کیسه‌های بزرگ حمل کردند. شیرزاد را جلو انداختند و راه خارج از شهر را در پیش گرفتند.

رفتند و رفتند تا به تپه‌ی خیلی خیلی بزرگی رسیدند. از آن بالا کشیدند. روی قلعه‌اش، قلعه‌ی بنا شده بود سر به آسمان کشیده که هیچ در و پنجره‌ای نداشت. بوسیله پله و طناب شیرزاد، زن‌اش و خوراکی‌ها را بالای قلعه بردند و از روزنه‌ای که بود آن‌ها را پایین انداختند.

ارتفاع آن قدر زیاد بود که مدتی طول کشید تا روی کومه‌ی جسدهایی که پایین تلمبار شده بود، افتادند.

شیرزاد دید ای داد و بی‌داد کجا گرفتار شده است. او را انداخته‌اند توی جایی مثل سالی آن قدر بزرگ که سر و ته‌اش پیدا نیست. تا چشم کار می‌کند همه جا پُر از جنازه است؛ جنازه‌هایی تازه؛ گندیده و یا تبدیل شده به اسکلت. عده‌ای هم که همراه مرده‌های‌شان دفن شده بودند و هنوز نیمه جانی داشتند، ناله می‌کردند و با حالی فلاکت‌بار رو به موت بودند. بوی گندی فضا را پر کرده بود که آدم خفه می‌شد.

هر جا را نگاه کرد، هیچ راهی به بیرون نیافت. زمین، پوشیده بود از اسکلت و جنازه‌های باد کرده یا لاشه‌هایی نیمه جان. دیوارهای چهار طرف هم بی‌هیچ در و روزنه‌ای قد کشیده، بالا رفته بود به چه ارتفاعی. هر چه دقت کرد، هیچ راه فراری پیدا نکرد. در حالی که از ترس نزدیک بود بمیرد، نشست زار زار گریه کردن برای خودش و برای سرنوشتی که دچارش شده بود. نالید: ای خدا ببین چه عاقبتی نصیبام شد. آخر جهان‌گردی را می‌خواستم چکار. ببین چطور با پای خودم، خودم را توی مهلکه انداختم. آخر این چه مرضی بود، چه هوسی بود که افتاد به جان‌ام. حالا باید به قدری کنار این جنازها بنشینم تا بمیرم!

خلاصه، آن قدر گریه زاری کرد تا شب شد. هوا که تاریک شد، در سکوت آلوده به مرگ ناله‌هایی که زار و ضعیف از هر طرف شنیده می‌شد. صدای ملج ملج دهانی به گوش‌اش رسید. خوب که چشم به دل تاریکی دراند و دقت کرد، دید حیوانی به شکل و اندازه‌ی سگ اما با پوزه‌ای بدقواره، دندان‌های درازتر و هیئت وحشت‌ناکی مشغول پاره کردن و خوردن اجساد است.

آن شب او از ترس این‌که جانور او را هم پاره کند، تا صبح پلک به هم نگذاشت. فردا صبح همین که از روزنه‌ای که بالای سقف بود روشنایی را دید و بعد از رفتن حیوان، کمی آرام شد. چرتی زد. بیدار که شد، با این‌که از بوی گند و دیدن لاشه‌ها حال‌اش به هم می‌خورد به ناچار لقمه‌ای غذا خورد و به فکر فرار افتاد. به خودش گفت: درست است این‌جا هیچ در و پنجره‌ای ندارد اما حتماً راهی، روزنه‌ای هست که این جانور از آن داخل می‌آید و بیرون می‌رود. باید بوسیله‌ی این حیوان خودم را از این‌جا نجات بدهم!

این را که گفت، نور امیدی به دل‌اش تابید. دیگر غم و غصه‌ی زنده به‌گور شدن و هم‌نشینی با جنازه‌ها را فراموش کرد. غذای سیری خورد و صبر کرد تا شب بشود.

هوا که تاریک شد، دوباره جانور مُرده‌خور آمد و شروع کرد خوردن اجساد و پلکیدن توی قلعه‌ی مرگ. شیرزاد هم سعی کرد حرکتی نکند که موجب فرار آن بشود. صبر کرد تا نزدیکی های صبح. همین که حیوان راه بازگشت را در پیش گرفت، با احتیاط، طوری که متوجه نشود، به تعقیب‌اش پرداخت. دید توی سوراخ خیلی کوچکی رفت و داخل آن دور شد.

شیرزاد گفت: غلط نکنم این سوراخ راهی به بیرون دارد؛ اما چقدر طولانی است و چطور می‌توانم از سوراخی به این تنگی بگذرم، خدا می‌داند!

وسیله‌ای برای کندن و فراخ کردن روزنه نداشت. جز آن سوراخ، چاره‌ای دیگر هم نبود؛ یا باید آن قدر می ماند تا توی همان گور دخمه می مُرد یا این که تن به قضا می داد. همین طور که مشغول فکر کردن بود، نقشه‌ی خوبی به نظرش رسید. جوانب کار را خوب سنجید و بعد به خودش گفت: دردت نباشد؛ اگر تکه پاره هم شده‌ام، خودم را از این جا خلاص می کنم!

آن روز برای آن که بدن اش باریک و سبک باشد، هیچ نخورد. قبل از تاریک شدن هوا رفت کنار سوراخ کمین کرد تا شب شد و دوباره جانور آمد. نفس در سینه حبس کرد و گذاشت از او دور بشود. بعد، تا نزدیکی‌های صبح از جایش حرکت نکرد. همین که هوا رو به روشنایی رفت و جانور آمد سر بُرد داخل سوراخ که برود، او دو دستی دم حیوان را چسبید. حیوان هراسان شد. زور کرد. چنگ زد و با چنگال‌های پر قدرت اش زمین را خراشید و پیش خزید و به دنبال خودش شیرزاد را هم توی سوراخ کشید. تن و بدن شیرزاد به دیوار می خورد. پوست اش خراشیده می شد، زخم می شد. درد تا اعماق وجودش می دوید؛ طوری که ناچار فریاد می زد. همین فریاد زدن ها حیوان را بیش تر وحشت زده می کرد و بیش تر می تاراند.

رفتند و رفتند تا عاقبت از باریکه راهی در دل تپه بیرون زدند. همین که بیرون آمدند، شیرزاد، دم جانور را رها کرد. حیوان مثل برق و باد فرار کرد. شیرزاد هم با تنی لهیده، زخم و زیلی ماند کمی استراحت کند و نیرو بگیرد، بعد گفت: من باشم و دیگر هوس جهان گردی نکنم که جهان گردی یعنی ماجراجویی!

این را گفت، بلند شد و راه شهر خودش را در پیش گرفت. رفت تا بقیه‌ی عمرش را در عافیت و آسایش بگذراند.

19 اردیبهشت ماه 1388 - کرمانشاه

روستایی و گدا

روزی مردی روستایی تعدادی از گوسفندهایش را به شهر بُرد و فروخت به یک اشرفی و یک پول سیاه. آن دوران، یک اشرفی پول خیلی زیادی محسوب می شد؛ بنابراین، روستایی خوش حال بود که سود کلانی نصیبش شده است. تصمیم گرفت به بازار شهر برود، مقداری پارچه و گیوه و خوراکی بخرد برای زن و بچه هایش سوقات ببرد. از کوچه ای می گذشت، دید گدای کوری با همه ی وجود ناله می کند و اشک می ریزد و طلب کمک می کند. روستایی دل اش سوخت. به خودش گفت: من که از فروش گوسفندها نفع زیادی برده ام؛ پول سیاه را به این عاجز می دهم تا هم خدا را خوش بیاید و هم برکت به مال ام بیفتد!

دست به جیب برد، یکی از سکه ها را بیرون آورد و بی آن که نگاه اش کند به گدا داد. گدا دعایش کرد. او هم شاد از کار نیکی که انجام داده بود به بازار رفت. آن چه می خواست، همه را خرید. همین که دست به جیب بُرد و بیرون آورد تا پول خریدهایش را بدهد، متوجه شد عوض پول سیاه، اشرفی را به گدا داده است. موضوع را به فروشنده گفت و اضافه کرد: خب، من در حق آن مرد خوبی کرده ام. جواب خوبی را با بدی نمی دهند که. می روم این پول سیاه را به او می دهم. اشرفی ام را پس می گیرم و زود برمی گردم!

فروشنده پوزخندی زد و جواب داد: باشد، برو اشرفی ات را بگیر؛ من هم همین جا منتظرت می مانم!

روستایی رفت پیش گدا، ماجرا را گفت. گدا ناگهان از جا بلند شد، سفت یقه ی او را چسبید و داد و هوار راه انداخت که: ای مردم، آی مسلمان ها به دادم برسید. این کافر خدا شناس می خواهد پول های مرا بدزدد!

آن قدر فریاد زد و ضجه و زاری کرد که عده ای آمدند ریختند روی سر روستایی کتک جانانه ای به او زدند و با لگد و پس گردنی روانه اش کردند تا برود.

روستایی که هم مال اش از دست رفته بود و هم کتک زیادی خورده بود، از غصه مثل مار زخمی به خودش می پیچید و می رفت.

هنوز از شهر بیرون نرفته بود که ناگهان فکری به نظرش رسید. به خودش گفت: باشد، حالا که قرار بر نامردی است، بلایی به سرش بیاورم تا عمر دارد بگویند بد، بد است!

راه رفته را برگشت، نزدیکی‌های گدا، جایی که به چشم نیاید، نشست و تا غروب نه چیزی خورد و نه جایی رفت.

هوا که رو به تاریکی می‌رفت، گدا بلند شد، دست به دیوار گرفت و کورمال کورمال کوچه به کوچه رفت. همین که صدای کسی را می‌شنید، شروع می‌کرد به عجز و التماس کردن. جاهایی هم که خلوت بود، یواشکی بشکن می‌زد و قر کمر می‌داد. همین‌طور رفت تا از شهر دور شد و به خرابه‌ای رسید. قبل از آن که داخل بشود، گوش‌هایش را تیز کرد و به دقت گوش داد تا جنبنده‌ای اگر در آن دور و بر هست صدایش را بشنود؛ اما روستایی به‌قدری از او فاصله گرفته بود و طوری آرام پشت سرش می‌آمد که گدا با این که گوش حساسی داشت متوجه‌اش نشد. همین که خیال‌اش راحت شد، داخل خرابه رفت. از این پستو به آن پستو؛ از این گوشه به آن گوشه، به جایی رسید که کومه‌ای خاک روی هم تلنبار شده بود. زانو زد و خاک‌ها را کناری ریخت. گودالی بیرون افتاد که با لنگه دری روی‌اش را پوشانده بود. لنگه در را کنار زد. دست برد توی گودال کوزه‌هایی را از توی آن بیرون آورد و یکی یکی لمس کرد: این جای پول‌های سیاه است!

هر قدر پول سیاه همراه‌اش بود، همه را توی آن ریخت و به دومی دست کشید: این جای پول‌های درشت‌تر است!

پول‌های درشت‌تر را داخل آن ریخت. سومین کوزه محل نگهداری طلا و جواهر بود. اشرفی را توی آن انداخت. ساعتی به کوزه‌ها دست کشید، قربان صدقه‌شان رفت و به‌قول معروف با پول‌ها عشق‌بازی کرد. بعد کوزه‌ها را سر جای‌شان گذاشت. روی گودال را با لنگه‌ی در پوشاند و خاک‌ها را طوری جای قبلی ریخت که هر کس ببیند، گمان بد نبرد. بعد خودش را تکاند. شاد و سر حال روانه‌ی خانه‌اش شد.

همین که او دور شد، روستایی معطل نکرد. به سرعت داخل خرابه شد، خاک‌ها را پس زد، کوزه‌ها را بیرون آورد و همه را توی خُرجینی که همراه داشت خالی کرد و شبانه راه روستا را در پیش گرفت.

خلاصه، با پول زیادی که نصیب‌اش شده بود، زندگی‌اش رونق بی‌سابقه‌ای گرفت. پیش‌تر اگر یک گله‌ی چهل پنجاه گوسفندی داشت، تعداد گوسفندهایش را به چهارصد پانصد رساند. یک گله گاو خرید. خانه‌ی اربابی چندین اتاقه‌ای ساخت. خودش و زن و بچه‌هایش از خیر خدا هر چه می‌خواستند برای‌شان فراهم شد. خوش و خرم زندگی می‌کردند تا این‌که یک‌بار دیگر که روستایی به شهر آمده بود، هوس کرد گدا را ببیند و از حال و روزش با خبر شود.

آن روز او چندین سیخ کباب خریده، لای نان گذاشته و توی سفره‌ای، زیر بغل زده بود. رفت و رفت تا به جایی رسید که اطراق‌گاه گدا بود. دید ای داد و بی‌داد، آن مرد کور که قبلاً فقط زار می‌زد و الکی گریه می‌کرد، حالا راست راستی، محکم به سر و کله‌ی خودش می‌کوبد و طوری ضجه می‌زند که دل سنگ برایش کباب می‌شود.

روستایی از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شد. جلو رفت، طوری که صدایش شناخته نشود مقداری پول به گدا داد. سفره را باز کرد، دو سیخ کباب و مقداری نان هم لقمه کرد به دست او داد.

روستایی مشغول پیچیدن سفره بود که گدا دعاکنان لقمه را به دهان برد؛ یکی دو بار جوید و ناگهان خودش را روی روستایی انداخت و فریاد زد: ای مردم، ای خلاق برسید که دزد اموال‌ام را پیدا کرده‌ام!

داد و هوار و عاقبت عده‌ای جمع شدند، مانع فرار روستایی شدند. همین موقع سر و کله‌ی مأمورین حکومتی هم پیدا شد. جریان را پرسیدند. گدا زار زد: این مرد اموال‌ام را برده. او را به محکمه ببرید!

مأموران، روستایی و گدا را نزد حاکم بردند و ماجرا را گفتند. حاکم از گدا پرسید: تو که چشم نداری ببینی، از کجا فهمیده‌ای این مرد سارق دارایی توست؟

گدا زاری‌کنان جواب داد: قربان‌ات بشوم از کبابی که به من داد. هر کس هر خوراکی که به من بدهد، مثل غذاهای بهشتی برایم خوش‌مزه و گواراست اما اگر با پول خودم چیزی بخرم، از گلویم پایین نمی‌رود که نمی‌رود!

حاکم خندید. گفت: این که منطق درست حسابی نیست. با این حرف‌ها ما نمی‌توانیم به کسی تهمت بزنیم و محکوم‌اش کنیم!

مرد کور زار زد. فغان کرد. خودش را به زمین کوبید و عجز و التماس که: الا و بلا همین مرد اموال ام را برده. اگر رهایش کنید، خونام گردن شماست!

حاکم دید نخیر، حریفِ گدا نمی‌شود. به روستایی گفت: ای جوان، می‌بینی که این عاجز جان‌اش به پول سیاهی بند است. تو مرد باش و راست‌اش را بگو. از قدیم گفته‌اند راست‌گو همیشه رستگار است. من هم قول می‌دهم عادلانه قضاوت بکنم. حالا بگو ببینم دارایی این مرد را تو برده‌ای؟

روستایی جواب داد: ای حاکم بزرگوار، از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نماند، بله، اموال این مرد را من برده‌ام در صورتی که دزد نیستم و قصد دزدیدن‌اش را هم نداشته‌ام. بردن‌اش علتی داشته است!

حاکم، علت را پرسید. روستایی، آن چه گذشته بود، همه را تعریف کرد. حرف‌اش که تمام شد، حاکم به گدا نهیب زد: ای آدم پست، انسان نتیجه‌ی اعمال خودش را می‌بیند. این مرد در حق تو خوبی کرده بود چرا با بدی جواب‌اش داده‌ای؟

گدا به التماس افتاد: غلط کرده‌ام، اشتباه کرده‌ام. قول می‌دهم دیگر تکرار نشود و...

آن قدر زار زد تا دل حاکم به رحم آمد. گفت: خیلی خب، نان گدایی، نان حلالی نیست که تو می‌خوری، با این رفتارت حرام‌اش هم کرده‌ای. پس برای این که تنبیه بشوی، یک پنجم از مال‌ات را به خودت برمی‌گردانیم، یک پنجم‌اش را به این روستایی می‌دهیم پاداش صداقت‌اش و بقیه را صرف امور خیریه می‌کنیم تا به دست آن‌هایی که واقعاً مستحق‌اند برسد!

دستور حاکم اجرا شد. روستایی از این حکم نهایت رضایت را داشت چون تا پیش از آن وجدان‌اش عذاب‌اش می‌داد. گدای کور هم اگر چه از این که همه‌ی دارایی‌اش را به او باز نگردانده بودند ناراضی بود اما به خودش گفت: همین‌اش هم که دوباره برگشت غنیمت است!

این ماجرا به خیر و خوشی تمام شد.

20 اریبهشت ماه 1388 - کرمانشاه

پسر پادشاه و دختر وزیر

پادشاهی بود که فقط و فقط یک پسر داشت. این پسر آن قدر زیبا بود که در سراسر مملکت همتای اش پیدا نمی شد. همین که به سن بلوغ رسید همه ی دخترهای سرزمین خودش و دختر شاهان و درباریان کشورهای دیگر که آوازه ی جمال اش را شنیده بودند همه آرزو داشتند همسرش بشوند؛ اما شاه و ملکه که به شدت دل بسته ی یگانه فرزندشان بودند، هیچ عجله ای برای ازدواج او نداشتند؛ منتظر بودند سر صبر دختری برایش بیابند که نه فقط از نظر زیبایی، از لحاظ هوش و فراست هم لایق او باشد.

از قضای روزگار، روزی، همین که سپیده سر زد، به شاه و ملکه خبر دادند پسرشان ناپدید شده است.

شاهزاده با این که از زیبایی سرآمد بود، اما طوری تربیت شده بود که لوس و نُتر؛ یا مغرور و خود رأی و خودسر نباشد. بنابراین او بدون مشورت با پدر و مادر و یا با افراد معتمدی که همیشه اطراف اش بودند، کاری نمی کرد و یا جایی نمی رفت. همین پای بندی به نظم و انضباط و رفتار حساب شده اش دلیلی بود تا شاه مطمئن بشود او، خود خواسته جایی نرفته است؛ بلکه به زور بردندش. با این حساب، درباریان و سپاهیان اش را بسیج کرد تا همه ی گوشه و کنار سرزمین اش را بگردند.

مأموران شاه چند هفته به همه ی نقاط سر زدند. توی هر خانه و اتاق و پستو سر کشیدند و هر کس را که مشکوک به نظر می رسید، به صلابه کشیدند. در مجموع هیاهویی در مملکت راه افتاد که همه ی مردم جان به لب شدند و با همه ی وجود آرزو کردند هر چه زودتر شاهزاده پیدا شود تا آن ها از فضولی ها و کنجکاوی ها و سرکشیدن های نابهنگام مأموران در زندگی شان، آسوده بشوند، بنابراین خودشان هم برای پایان دادن به ماجرا تلاش می کردند؛ اما همه ی این تلاش ها بی نتیجه ماند؛ شاهزاده پیدا نشد که نشد.

شاه که نومید شده بود، درباریان را جمع کرد برای شور و مشورت تا راه مناسبی را پیش پایش بگذارند. یکی گفت، حتماً دیوها دزدیدن اش. دیگری گفت شاید او را به قتل رسانیده و جسدش را دفن کرده اند؛ و عده ای هم ربودن او را به حساب کشورهای همسایه گذاشتند و خلاصه هر

کس هر چه به عقل اش رسيد گفت و گفت تا عاقبت شاه کلافه شد. عصبانی از جا بلند شد و رو به وزير اعظم گفت: من ديگر تحمل ندارم. اين همه برای شما بریز و بپاش می‌کنم تا موقع نیاز یار و یاورم باشید، نه این که یگانه فرزند دل‌بندم را ببرند و هیچ کاری نتوانید برایم انجام بدهید. تو وزیر چه هستی؛ عقل و تدبیرت کجاست. به درد چه می‌خوری؟ از همین امروز به مدت یک هفته مهلت می‌دهم اگر پسر مرا زنده یا زنده پیدا کردی که هیچ؛ اگر پیدایش نکردی، دستور می‌دهم جلاد سر از تن بی‌خاصیتات جدا کند!

و به بقیه نهیب زد: همه مرخص‌اید. از جلوی چشم‌ام دور شوید که می‌خواهم سر به تن هیچ‌کدام از شما نباشد!

درباریان متفرق شدند. وزير هم پریشان و درمانده راه خانه‌اش را در پیش گرفت. رفت توی اتاق اختصاصی اش زانوی غم بغل گرفت و زار زد: من که علم غیب ندارم؛ آخر از کجا بدانم چه بلایی به سر شاه‌زاده آمده است؟

توی همین فکر و خیال بود که دخترش آمد و پرسید: ای پدر جان کور شوم اما شما را غمگین نبینم. چه شده. چرا این قدر پریشانی؟

وزير نخواست دخترش را شریک غم و نگرانی اش کند؛ اما او به قدری التماس کرد تا عاقبت، وزير ناچار شد همه‌ی ماجرا و خصوصاً تهدید به مرگ شدن خودش را بازگو کند.

دختر کمی به فکر فرو رفت. زیر و بالای وقایع را سنجید. در نهایت گفت: پدر جان، بزرگ‌ترین و بیش‌ترین سختی‌ها و بدبختی‌ها را اغلب اطرافیان برای انسان به‌وجود می‌آورند. به نظر من این جریان هم از داخل دربار و قصر شاهی آب می‌خورد!

وزير گفت: من هر چه دقت کرده‌ام، نتیجه‌ای نگرفته‌ام تو اگر راهی به نظرت می‌رسد، بگو!

دختر جواب داد: ای پدرجان، این گره با دست خود من باز می‌شود. من باید به صورت ناشناس، داخل قصر شاهی بشوم تا ببینم چکار می‌کنم و چه پیش می‌آید. فقط شما باید ترتیبی بدهید، بدون این که بو ببرند از من حمایت می‌کنید مرا به عنوان یکی از خدمه‌ی قصر استخدام کنند!

وزیر گفت: این که کاری ندارد؛ باشد؛ فقط امیدوارم بموقع ماجرا را خاتمه بدهی تا سرم به باد نرفته است!

دختر جواب داد: تا مرا داری غم نداشته باش!

فردای آن روز، دختر وزیر لباس کهنه‌ای پوشید. کمی سر و صورت‌اش را سیاه و چرب کرد مقداری خوراکی و نوشیدنی توی بقچه‌ای پیچید زیر بغل زد و به قصر شاه رفت. وزیر که از قبل با دخترش هماهنگی کرده بود، به بهانه‌ای، جلوی در قصر خودش را مشغول نظارت به کار خدمه و رسیدگی به امور اطراف و اکناف کرده بود. همین که دختر آمد، اخم‌آلود پرسید: چکار داری؟

دختر قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت و با لحنی که دل شنونده را به رحم می‌آورد جواب داد: من از راه دوری آمده‌ام. در این شهر غریب‌ام. نه پولی دارم و نه جایی. مرا به عنوان کلفت استخدام کنید تا هم سرپناهی داشته باشم و هم لقمه نانی بخورم!

وزیر، سرآشپز که زن قوی هیکل و بدقیافه‌ای بود را صدا کرد و گفت: ببین این دختر چه می‌گوید و چه می‌خواهد!

سرآشپز با توپ و تشر از دختر پرسید: بنال ببینم چه می‌گویی!

دختر، آن چه به پدرش گفته بود، همه را با آب و تاب بیشتر و با لحن مظلومانه‌تری دوباره تعریف کرد. سرآشپز اخم کرد: به جهنم که غریب هستی. من چکار کنم؟

وزیر گفت: این زن، جوان است. دور از انسانیت است او را به حال خود در شهر بزرگی رهاش کنیم. بهتر است او را به عنوان پیشکار نزد خودت نگهداری!

سرآشپز جواب داد: وزیر بزرگوار، اطراف من به اندازه‌ی کافی نوکر و کلفت هست. این دیگر اضافی است. می‌شود یک نان خور اضافه. به چه درد ما می‌خورد؟!

وزیر مسالمت‌آمیز امر کرد: عیب ندارد. خوش‌بختانه شاهنشاه ما آن قدر دارد که بود و نبود این یک نفر در قصر باشکوه‌اش اصلاً به حساب نمی‌آید!

سرآشپز ناچار دختر را پذیرفت و او را برد تا به عنوان کلفت خودش از او استفاده کند. دختر وزیر هم با دل و جان هر فرمانی که از طرف او صادر می‌شد، همه را به نحو شایسته‌ای انجام می‌داد. تا شب یک پشت کار کرد و عرق ریخت. هر چه هم از خوراکی و نوشیدنی به او دادند، پنهانی دور ریخت و فقط از آن چه هم‌راه خودش آورده بود، خورد. موقع خواب که شد، پستویی نزدیک آشپزخانه به او دادند تا در آن جا استراحت کند.

دختر وزیر که از لحظه‌ی ورودش همه کس و همه جا را زیر نظر گرفته بود به خودش گفت: درست است که آن قدر خسته‌ام که حسابی از پا افتاده‌ام؛ اما بهتر است ساعتی از شب که همه خواب‌اند را هم بیدار بمانم بینم چه اتفاقی می‌افتد!

همان‌طور که دراز شده، پلک‌های‌اش را روی هم گذاشته بود، گوش تیز کرد تا صدایی اگر آمد، از آن غافل نشود. لحظات به کندی گذشت. کم‌کم چشم‌هایش گرم می‌شد که یک‌مرتبه از داخل اتاق سرآشپز صدای ناچیزی به گوش‌اش رسید. چشم که باز کرد دید او صورت سیاه‌گوش‌تالود و دماغ بزرگ و پخ و ابروهای پاچه‌بزی‌اش را آراسته، هفت قلم بزک کرده است با چراغی و بشقاب‌ی پر از غذا، آمد با احتیاط گشتی در اطراف زد. وقتی مطمئن شد همه‌ی خدمت‌کارها خواب‌اند، از تالار بیرون رفت. نگهبانی که توی حیاط بود خوابیده بود. از کنار او گذشت. باغ بزرگ را پشت سر گذاشت و رفت کنار دیوار قصر، جایی که کومه‌ی بزرگی همیزم انبار شده بود، چند تایی از آن‌ها را کنار زد. دری نمایان شد. کلید انداخت قفل را باز کرد. چفت را انداخت، داخل رفت و در را پشت سرش بست. دختر وزیر خودش را به آن رساند و از شکاف تخته‌ها داخل را نگاه کرد. دید مردی را چهار میخ آویخته‌اند که موی سر و ریش‌اش بلند و بدن‌اش لاغر و رد تازیانه‌های زیادی زخم‌های نو و کهنه‌ای روی بدن‌اش ایجاد کرده است. خوب که دقت کرد، متوجه شد آن مرد، شاه‌زاده است؛ اما چه شاه‌زاده‌ای که آن قدر شکنجه شده و گرسنه مانده بود که نزدیک است بمیرد.

سرآشپز داخل که شد، چراغ را گوشه‌ای گذاشت. قاب چلو خورش را پیش پای شاه‌زاده گذاشت. دستی به سر و روی او کشید و با لحنی دل‌جویانه پرسید: قربان قد و بالایات بشوم عاقبت می‌خواهی برای یک مرتبه هم که شده مرا به آرزویم برسانی یا نه؟

شاه‌زاده، با صدایی بی‌رملق اما خشمگین نهیب زد: دور شو ای عفریته. من اگر بمیرم حتا دست‌ام را آلوده به وجود نحس و کثیفات نمی‌کنم چه برسد به این که کام دل به تو بدهم!

سرآشپز دوباره عشوه کرد و التماس کرد: بین چه غذای خوش مزه‌ای مخصوص تو تهیه کرده‌ام. دست از لج بازی بردار. بیا و با من مهربان باش تا هم از این بند رها بشوی و هم کمتر عذاب ببینی!

هر قدر اصرار و التماس کرد، نتیجه‌ای نداشت. عاقبت سرآشپز عصبانی شد. شلاقی را که به دیوار آویزان بود برداشت و به جان شاه‌زاده افتاد. آن قدر او را زد که از حال رفت. بعد، قاب پلو را نزدیک دهان او قرار داد. چراغ را برداشت و خیس عرق، عصبانی و تشنه کام راه بازگشت را در پیش گرفت.

قبل از آن که او به در برسد، دختر وزیر به سرعت از آن جا دور شد. رفت، توی پستو، سر جایش دراز شد و خودش را به خواب زد.

فردای آن روز هم تا شب با دقتِ بیش‌تری همه‌ی حرکات سرآشپز را زیر نظر گرفت ببیند چطور بقیه را خواب می‌کند. صبح روز سوم، پنهانی با پدرش ملاقات کرد. از او خواست به پادشاه و ملکه بگوید بعد از غذا هر نوشیدنی که سرآشپز برای‌شان آورد مخفیانه دور بریزند. چند نفر از سران سپاه را هم جایی دور از دید نگهدارند و شب را بیدار بمانند تا او خبرشان کند.

همین که مقداری از شب گذشت و سرآشپز طبق معمول ظرف غذا و چراغ را برداشت و از تالار بیرون رفت، دختر وزیر خودش را به شاه و ملکه رساند. گفت: بلند شوید تا شما را پیش پسران ببرم!

شاه، سران سپاه را که مخفی کرده بود احضار کرد و به اتفاق آن‌ها راه افتاد. دید هر چه نگهبان و خدمه هست، همه غرق خواب‌اند. تعجب کرد، جویای قضیه که شد، دختر وزیر جواب داد: ای شاه بزرگوار هیچ یک از این‌ها مقصر نیستند. سر آشپز به همه، حتا به شما هر شب داروی خواب‌آور می‌دهد تا خودش از لحاظ رفت و آمد راحت باشد!

بعد، آرام آرام از باغ گذشتند و به مخفی‌گاهی که سرآشپز ساخته بود رسیدند. به‌خواست دختر وزیر و به اشاره‌ی شاه، سپاهیان یورش بردند و در را شکستند. سرآشپز را دست‌گیر کردند و شاه‌زاده را از بند نجات دادند. همان شبانه طبیب آوردند تا او را که به حال مرگ افتاده بود معالجه کند.

وقتی علت این کار را از سرآشپز پرسیدند، جواب داد: من عاشق و دل‌باخته‌ی پسر تان بودم. چون می‌دانستم با قیافه و هیکل نکره‌ای که دارم هیچ‌وقت به مرادِ دل‌ام نمی‌رسم، یک شب همه را بیهوش کردم؛ او را کول گرفتم و به آن محل بردم؛ ولی چه فایده که او از جان‌اش گذشت و به من اهمیت نداد!

فردای آن‌روز، گیسوی سرآشپز را به دُم اسبِ چموش بستند و در بیابان رها کردند تا آن‌قدر روی زمین کشیده شود که تکه پاره شود و دختر وزیر که ثابت کرده بود از لحاظ عقل و فراست سرآمد همه است را به عقد شاه‌زاده درآوردند.

قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه به خانه‌اش نرسید.

21 اردیبهشت‌ماه 1388 - کرمانشاه

سؤال شاهانه، جواب شاهانه

ناصرالدین شاه اولین پادشاه ایران است که برای تفریح و سیاحت به کشورهای اروپایی سفر کرده است. می توان گفت در دوران حکومت او به علت آشنایی با مدنیت غربی، به تدریج در بین روشن فکران و درباریان ایران زمین تفکر اصلاح طلبانه ریشه می گیرد و رشد می کند.

روزی که برای اولین بار به اتفاق هیئتی از وزرا و درباریان اش به انگلیس می رود به محض ورودش با دیدن سرزمین مدرن و آباد آن جا، انگشت تعجب به دهان می برد و در ضیافت شامی که ملکه ی آن کشور به افتخار او و همراهان اش در کاخ سلطنتی ترتیب داده است، از ملکه می پرسد: شما چکار کرده اید که مملکت تان این طور مرتب و منظم و آباد و سرسبز است؟

ملکه، نگاه معنی داری به شاه ایران می اندازد. کمی فکر می کند و پس از مکثی طولانی می گوید: جواب سؤال تان را فردا می دهیم، اعلی حضرت. فقط اگر لطف بکنید، چند نفر از اطرافیان خودتان را که توان و تخصص ساختمان سازی دارند، در اختیار ما بگذارید، ممنون خواهیم شد!

شاه با وزرا مشورت می کند و برابر نظر آن ها تعداد ده نفر را انتخاب و در اختیار او می گذارد.

فردای آن روز، ملکه دستور می دهد در محوطه ی سرسبز و وسیع کاخ، مسابقه ی ساختن یک دیوار را ترتیب بدهند. ناصرالدین شاه هم گمان می کند به خاطر تفریح و سرگرمی او این مراسم را بر پا کرده اند. به اتفاق همراهان اش با درشکه ی سلطنتی که در اختیارشان گذاشته شده است، از اقامت گاه اش به محل برگزاری مسابقه می روند. آن جا با استقبال ملکه روبه رو می شود و در کنار او، در جای گاه اختصاصی سلاطین می نشیند. درحالی که نوک سیل اش را می چرخاند به دور و بر نگاه می کند. مقابل اش زمین وسیع و خرمی است که دور تا دورش را پله کانی از صندلی های چوبی چیده اند که جمعیتی بی شمار روی آن ها نشسته اند. وسط زمین، دو کومه ی بزرگ خاک و کنار هر کومه، چند بشکه ی چوبی پر از آب، تعدادی بیل و وسایل بنایی گذاشته اند.

ناصرالدین شاه از ملکه می پرسد: موضوع چیست علیاحضرت؟

ملکه جواب می دهد: ما دستور داده ایم تا مسابقه ای بین آدم های شما و آدم های خودمان برگزار کنند!

: چه مسابقه ای؟

: مسابقه‌ی ساختن یک دیوار سه متری. هر گروه که دیوار را زودتر و بهتر تمام کرد، برنده‌ی مسابقه خواهد شد!

: به به خیلی خوب است. خیلی خوب است!

ناصرالدین شاه این را گفت، تبسمی به چهره نشانند و با غرور خاصی نوک سبیل‌هایش را تاب داد و به انتظار شروع مسابقه نشست.

دیری نگذشت که ده نفر انتخابی شاه ایران در سمت راست و ده نفر منتخب ملکه‌ی انگلیس، در سمت چپ قرار گرفتند. بعد، داور مسابقه با اشاره‌ی سر ملکه تپانچه را به نشانه‌ی شروع مسابقه شلیک کرد.

ناصرالدین شاه دید هنوز دود تپانچه توی هواست که افراد او با عجله به وسایل بنایی حمله بردند. یکی میچ بیل را گرفت. دیگری ماله را برداشت. چند نفر برای تصاحب شاقول و تراز و ابزار بنایی به جان هم افتادند. یکی زیر پا افتاده بود و دست و پا می‌زد. هر کس زور می‌زد و تلاش می‌کرد او بنا شود. در مجموع جار و جنجال و قشقرقی برپا شده بود بسیار مضحک.

تماشاچیان با مشاهده‌ی آن‌ها می‌خندیدند قلب ناصرالدین شاه به سرعت می‌تپید اما او با چنان غروری نگاه می‌کرد که انگار مطمئن بود منتخبین اش برنده خواهند شد.

پس از دقایقی جنگ و گریز و قهر کردنِ دو نفر و زخمی شدن یکی از آن‌ها، بالاخره مشغول درست کردن ملات شدند. دو نفر که از همه قوی‌تر بودند، شاقول و ماله به دست منتظر آمدن آجر و ملات ایستادند. مصالح که رسید، خیلی زود چند ردیف را چیدند.

ناصرالدین شاه لب‌خند رضایت بخشی به لب نشانند و با همان غرور زائدالوصف‌اش به ملکه نگاه معنی داری انداخت. ملکه هم با تبسم جواب‌اش را داد.

ایرانی‌ها دیوار را یکی دو متر کژ و مژ بالا بردند. ناصرالدین شاه دید انگلیس‌ها هنوز شروع نکرده، فقط دور هم نشسته‌اند و در حالی که همه به یک نفر از خودشان گوش می‌دهند، مشغول برنامه‌ریزی و تقسیم کار هستند. بالاخره بعد از طول و تفصیل بسیار، آن‌ها هم شروع کردند.

برگزیدگان شاه وقتی شروع به کار آنها را دیدند، هُل شدند و به سرعت‌شان افزودند. در حالی که دیوار از وسط شکم زده بود تند و تند آجر روی هم چیدند؛ آن قدر شتاب‌زده کار کردند که دیوار فرو ریخت.

یکی از آنها دوان دوان آمد به شاه شکایت کرد: اعلی حضرت، قربان خاک پای تان بشوم، آن یکی نمی گذارد من کار کنم!

شاه اخم آلود و با اشاره‌ی دست شاکی را راند. او که رفت، دیگری آمد تا شکایت بکند که ناصرالدین شاه بی طاقت شد. عصبانی از جایش بلند شد و فریاد زد: برو گم شو پدر سوخته. برو به کارت برس!

ملکه، خون سردانه با بادبزن چینی خودش را باد می زد. در حالی که انگلیسی‌ها دیوار را یکی دو متر بالا می بردند، رغیب‌های شان هنوز با هم دعوا می کردند و در همین گیر و دار برای بار دوم دیوارشان فرو ریخت.

ناصرالدین شاه که دیگر از شدت هیجان و اضطراب در جای‌اش بند نمی شد، دل‌اش می خواست خودش داخل میدان برود، آستین‌ها را بالا بزند و کاری بکند؛ اما می دید در همه‌ی عمرش این کار را نکرده است و هیچ از آن نمی داند. ناچار ماند و به دیوار ایرانی‌ها زل زد که کم کم بالا رفت و نزدیکی‌های سه متری رسید؛ اگر چه هنوز انگلیس‌ها دو متر هم نچیده بودند.

بالاخره، دقایقی مانده به پایان وقت، دیوار ایرانی‌ها به هر قیمتی به مترآژ مورد نظر رسید. در حالی که انگلیسی‌ها هم آخرین ردیف را می چیدند، داور تپانچه اش را برای شلیک بالا برد. با شلیک گلوله، دیوار کژ و بد قواره‌ی منتخبین شاه که حسابی از چند جا شکم زده بود فرو ریخت. ناصرالدین شاه نگاه می کرد دید دیوار انگلیسی‌ها دقیق، راست و محکم بالا رفته است.

داور به تیم برنده اشاره کرد. همه‌ی تماشاچی‌ها برای‌شان دست زدند. ملکه به ناصرالدین شاه گفت: امیدوارم جواب سؤال تان را دریافته باشید اعلی حضرت!

هژبر میر تیموری

سه شنبه 21 آگوست 2008 - لاهه

حکایت چهار خواهر

یکی از مقربان درگاه الهی [5] از مال دنیا فقط دختری داشت و الاغی و سگی و گربه‌ای. او اگر چه تنگ دست بود اما آوازه‌ی زیبایی دخترش در همه‌ی کشور پیچیده بود. روزی نبود که چند خواستگار کوبه‌ی در خانه‌اش را به صدا در نیاورند؛ اما هم خودش و هم دخترش عجله‌ای برای وصلت با غیر نداشتند. منتظر بودند سر صبر داماد دل‌خواه را بیابند.

صبح یک روز وقتی می‌رفت تا به کار و کسب پردازد، بین راه، یکی از دوستان صمیمی‌اش دختر او را برای پسر خودش خواستگاری کرد. مرد مؤمن به خوبی پسر را می‌شناخت که هم از لحاظ دین و ایمان قرص و محکم بود و هم جوانی بود مؤدب، خوش سیما، غیرتمند و با پشتکار.

پسر را پسندید و بی‌درنگ قول دخترش را به او داد. اتفاقاً همان روز همین که به محل کارش رسید، مأموران شاه با کبکبه و دبدبه رسیدند و گفتند: پادشاه امر کرده دخترت را به عقد شاه‌زاده در بیاوری. این کیسه‌ی زر را بگیر و برو دخترت را برای این ازدواج فرخنده آماده کن! مؤمن گفت: اما متأسفانه قول دخترم را به کس دیگری داده‌ام!

سرکرده‌ی مأموران خشمگین داد زد: احمق نشو. اگر این حرف به گوش پادشاه برسد دخترت را به زور می‌ستاند هیچی، خودت را هم یا گردن می‌زند یا از مملکت بیرون می‌اندازد!

مؤمن ناچار کیسه‌ی زر را گرفت و ساکت ماند. همین که سواران شاهی رفتند، به فکر یافتن چاره افتاد. چیزی به عقل‌اش نرسید جز این که برود با امین شهر مشورت کند.

همین که به مکان او رسید، صبر کرد تا درس شاگردان تمام بشود. بعد نزد امین شهر رفت و ماجرا را گفت. گفت: ای آقا! نه این که پسر پادشاه بد باشد اما من قول دخترم را به جوانی داده‌ام که از هر لحاظ قبول‌اش دارم. حالا چطور می‌توانم زیر قول‌ام بزنم و دل انسان شایسته‌ای را بشکنم؟

امین مردم جواب داد: ای مرد خدا! بدان و آگاه باش اگر دخترت را به پادشاه بدهی معنی‌اش این است که نه تنها دختر را، بلکه خودت را و دین و ایمانات را به زر و زور فروخته‌ای و آتش

جهنم را برای خود و خانواده‌ات خریده‌ای. به آن جوان خام هم نباید دختر بدهی؛ چون به‌علت جوانی و خامی، آن‌طور که باید و شاید قدر نعمتی که نصیب‌اش شده است را نمی‌داند؛ اما اخیراً همسر من ریق رحمت را سر کشیده است، برای رتق و فتق زندگی من هیچ کس پاک‌تر و مناسب‌تر از دختر تو نیست. تو باید او را به من بدهی، والا شکایات را به حق تعالی خواهیم کرد!

با شنیدن این حرف انگار دنیا روی سر مؤمن خراب شد. دل شکسته و سرگشته‌تر از قبل از آن‌جا بیرون آمد. از شهر بیرون زد و تا غروب تشنه و گرسنه توی بیابان‌ها قدم زد و پی چاره گشت. وقتی به شهر برگشت که شب شده، دکان بازار تعطیل شده بود. جز تک و توک رهگذری، همه به خانه‌های‌شان رفته بودند. او غرق خیال به چهار سوق رسید که ناگهان قمه‌کش معروف شهر جلوی‌ش سبز شد: به به، گل آمد و عنبر آورد، مؤمن با خدای خودمان. شنیده‌ام می‌خواهی دخترت را به امین شهر شوهر بدهی. آره؟

و ناگهان ناز و غمزه را کنار گذاشت. قمه‌اش را بیرون کشید. دندان‌هایش را به هم فشرد و غرید: یا دخترت را به من می‌دهی یا با همین قمه تکه تکه‌ات می‌کنم!

خلاصه، آن شب آن مرد خسته و خراب به خانه آمد. نه جرعه‌ای آب نوشید و نه لقمه‌ای غذا قورت داد. یک‌راست سر سجاده نشست و دست یاری به سوی پروردگار دراز کرد که: ای خالق بی‌همتا! خودت راهی بگذار پیش پایم. اگر دخترم را به آن جوان مؤمن ندهم، در حق دخترم و در حق او ظلم کرده‌ام. در حقیقت شایسته‌ترین همسر را از فرزندم دریغ کرده‌ام. اگر او را به امین شهر ندهم، چه بکنم که یک عمر با هم سلام و علیک داشته‌ایم؛ همیشه جلوی چشم یک‌دیگریم و باهانش رودربایستی دارم. از طرفی هم مطمئن‌ام نفرین‌اش دامن‌گیرم خواهد شد. پسر پادشاه و این لات چاقوکش هم که تکلیف‌شان معلوم است، بی‌چاره‌ام می‌کنند. مگر خودت به فریادم بررسی ای دادرس بی‌همتا!

در حال دعا بود که کم‌کم به خواب رفت. صبح که بیدار شد، دید به قدرت الهی، گربه و سگ و الاغ‌اش، هر سه، شکل دخترش شده‌اند؛ طوری که حتا خودش هم نمی‌توانست تشخیص بدهد دختر واقعی‌اش کدام است.

خلاصه، همان روز خواستگارها آمدند و هر یک همسر خود را بردند و رفتند. مرد مؤمن هم نفسی به‌راحتی کشید و شکر ایزد را به جا آورد.

زمانی گذشت. به مرور ایام دل مرد برای دیدن دخترش تنگ شد. به خودش گفت: بروم ببینم عاقبت نصیب کدام یک از آن چهار نفر شده است!

اول به حرم‌سرای شاه سر زد. شاه‌زاده همین که او را دید، گفت: ای مردِ خدا! اگر دختری این‌قدر زیبا نبود و این همه عاشق‌اش نبودم مطمئن باش همان روز اول می‌دادم گیسوی‌اش را دُم اسبِ چموش ببندند و آن‌قدر روی زمین بکشانش که تکه پاره شود. برو کمی نصیحت‌اش کن عاقل باشد!

پرسید: ای شاه‌زاده‌ی بزرگوار مگر دخترم مرتکب چه خطایی شده است؟

جواب داد: چه خطایی بالاتر از این که تا حرفی می‌زنم، دست و پایم را گاز می‌گیرد. ببین! آستین پیراهن و دمپای شلوارش را بالا زد تا آثار دندان‌های بُرنده‌ی همسرش را نشان بدهد. مؤمن پیش خودش گفت: این سگه است. حقات است شاه‌زاده‌ی والا مقام. تا تو باشی به زور دختر از مردم نگیری!

تا کمر خم شد. چشم چشمی گفت و به ظاهر برای نصیحت دخترش به اندرون رفت؛ اما بی‌آن که او را ببیند از درِ دیگر بیرون رفت. محل بعدی، بیت امینِ مردم بود. همین که آن مرد عالی‌قدر چشم‌اش به مؤمن افتاد، فریاد زد: آخر مرد ناحسابی این چه دختری است که تربیت کرده‌ای. این توی خانه بزرگ شده است یا توی جنگل. ببین چه به روزم آورده. با این سر و صورت زخمی دیگر روی از خانه بیرون رفتن را ندارم. آخر اهل محل و مسجد و بازار نمی‌گویند جای این همه ناخن‌چیست روی صورت و گردن‌ات؟ گُلی به گوشه‌ی جمالات با بچه تربیت کردن‌ات. اصلاً نمی‌شود ازش غافل بشوی. تا پشت کرده‌ای خرناس کشان به سر و کله‌ات می‌پرد و به گل و گوش‌ات چنگ می‌کشد. حیف از جوانی‌اش، والا تا حالا هزار دفعه با تیپا از خانه انداخته بودم‌اش بیرون!

همین که مرد لب باز کرد چیزی بگوید، امین تشر زد: بی‌خود حرف نزن. برو. برو که دیگر دوست ندارم ببینم‌ات!

مؤمن پیش خودش گفت: این هم از گربه‌هه!

به ظاهر گرفته اما در باطن دل شاد از بیت امین شهر بیرون آمد و خانه‌ی پسر دوستاش را در پیش گرفت. وقتی رسید، دید او با سر و کله‌ی زخمی توی رختخواب افتاده است. حال و احوال پرسید. پسر جواب داد: چه عرض بکنم عمو جان. قسمت من هم این بوده. با سرنوشت نمی‌توان جنگید!

مرد اصرار کرد: آخر بگو چه شده. چرا به این حال و روز افتاده‌ای. تو که سالم و شاداب بودی، چه بلایی سرت آمده؟

جوان آه کشید. جواب داد: عمو جان نمی‌خواهم کفر نعمت کنم یا خدای ناخواسته دل‌ات را بشکنم اما چون اصرار داری می‌گویم. راستاش هیچ حرفی به گوش دختر خانم شما فرو نمی‌رود. هر چه نصیحت‌اش می‌کنم، بدتر لج می‌کند. نزدیک‌اش که می‌شوم با لگد می‌افتد به جان‌ام. می‌بینی بدن‌ام را درب و داغان کرده است. ولی شکر. شما خودت را ناراحت نکن. خداوند اجر صبر و شکیبایی‌ام را خواهد داد. از این که دخترتان موجب شده است شاید مورد رحمت الهی قرار بگیرم هم از شما و هم از دخترتان ممنون‌ام!

مؤمن پیش خودش گفت: ای بدبختی! این، الاغه است که نصیب این جوان برومند شده. از قدیم راست گفته‌اند سیب سرخ برای دست چلاق خوب است، ها. ببین چه بلایی سر این جوان نازنین آورده. خدایا خودت کمک‌اش کن از شر آن حیوان زبان نفهم نجات یابد!

غمگین و شرمسار، غرق فکر و خیال از خانه بیرون زد. نزدیکی‌های ظهر بود که به بازار شهر رسید. همین‌طور که می‌رفت، شنید کسی صدایش می‌کند. به سمت صدا برگشت، دید آقای آراسته و خوش‌قیافه با سر سلام می‌کند و پیش می‌آید. همین که نزدیک رسید، پرسید: پدرجان مرا نمی‌شناسی مگر؟

مؤمن جواب داد: عذر می‌خواهم اگر به جا نمی‌آورم!

جوان خندان دست او را کشید، توی حجره برد و روی سکوی فرش شده نشاند و گفت: حق داری به‌جا نیآوری. نه فقط شما، گاهی اوقات خودم هم فراموش می‌کنم کی بوده‌ام و چه بوده‌ام. من، همان لاتِ قمه‌کشِ مردم آزاری هستم که خلق خدا از بی‌دادم در امان نبودند. یک لاتِ آسمان جُلِ بی‌تربیتِ بد دهن که نقل زبان‌اش لیچارهای چارواداری بود؛ اما می‌بینی از

برکتِ فهم و کمال دختر شما مؤدب و مرتب و منظم شده‌ام و با مدیریت او، این حجره‌ی پُر از فرش را هم از راه حلال به دست آورده‌ام!

مومن متعجب پرسید: چطوری؟

مرد گفت: عرض می‌کنم خدمات‌ات. اما حالا موقع ناهار است. اجازه بده و منت بر سرم بگذار ناهار در خدمات‌ات باشم تا ماجرا را تعریف کنم!

مومن که از این همه ادب و متانت متعجب شده بود، فهمید دختر واقعی‌اش نصیب این مرد شده است. بیش‌تر دل‌اش هوای دخترش را کرد. تقاضای دامادش را قبول کرد و با او راهی خانه شد. به محض این‌که رسیدند، دختر دست پدر را بوسید، جویای حال‌اش شد و به پذیرایی‌اش پرداخت.

بعد از این‌که ناهار خوش‌مزه‌ای خوردند و استراحتی کردند، داماد، آهسته زیر گوش مؤمن گفت: حالا یک چشمه از کمالات دختری را ببین!

و به دختر امر کرد: برو از توی سرداب هندوانه‌ی خنکی بیاور تا با پدرت بخوریم!

دختر چشمی گفت و رفت. بعد از دقایقی آمد. مرد هندوانه را از او گرفت. سر دست چرخاند. خوب نگاه‌اش کرد. به آن تلنگر زد و بعد گفت: نه، این خوب نیست. برو یکی از رسیده‌ها را بیاور!

دختر دوباره چشمی گفت. رفت و هندوانه‌ی دیگری آورد و مرد همان اعمال و همان حرف را تکرار کرد.

باری، ماجرای آوردن و بردن هندوانه چهل مرتبه تکرار شد. دفعه‌ی آخر، داماد بعد از تلنگر زدن به هندوانه گفت: آها، این خوب است. حالا بشین تا بخوریم‌اش!

بعد به مرد مؤمن گفت: ای پدر جان بدان که برای رسیدن به سرداب باید چهل پله را طی بکنی. از طرفی، ما توی خانه فقط همین یک هندوانه را داشتیم. دیدی که من چندین دفعه به بهانه‌ی آوردن هندوانه‌ی خوب‌تر او را فرستادم. او هم چهل بار از چهل پله پایین رفت و چهل مرتبه بالا آمد و هیچ نگفت؛ حتا نزد تو که پدرش هستی، چه برسد به غریبه‌ها. در صورتی که هر زن دیگری بود سرم داد می‌زد مرد ناحسابی مگر ما یک هندوانه بیش‌تر داریم که این همه

قمپز در می کنی؟ بخصوص اگر چشم‌اش به پدرش می افتاد که دیگر روزگرم را سیاه می کرد.
اما این زن آن قدر شعور و معرفت دارد که حتا گره هم به ابرو نینداخت. خب، اگر دیوی هم با
زنی این قدر نجیب و فداکار هم نشین باشد، آدم می شود؛ چه برسد به من که عقده‌ی بی کسی
لاتام کرده بود.

18 مردادماه 1387 - کرمانشاه

آهو

در روستایی دور دست، زن و شوهری زندگی می‌کردند که اگر چه از لحاظ مالی دست‌شان تنگ بود، اما به قدری فرزند داشتند که گاهی وقت‌ها اسم بعضی از آن‌ها را فراموش می‌کردند. از آن همه فرزند، فقط یک نفرشان دختر بود به اسم آهو که چون تنها دختر خانواده بود و عزیز دردانه محسوب می‌شد با همه‌ی تنگ‌دستی، برایش بزغاله‌ای خریده بودند تا با آن بازی کند و خوش باشد.

این خانواده برای تأمین معاش‌شان هر روز صبح تا غروب می‌رفتند جنگل، هیزم جمع می‌کردند و میوه‌ی درخت‌های خودرو را می‌چیدند، هم خودشان می‌خوردند و هم مقداری از آن را می‌فروختند تا با پول‌اش بتوانند مایحتاج‌شان را بخرند.

روزی که همه مشغول کار بودند، آهو زیر درختی دراز شد و خوابید. غروب که شد، بقیه بدون این‌که متوجه او بشوند روانه‌ی خانه شدند. بعد از رفتن آن‌ها نره خرسی آمد و دخترکِ نه ساله را کول زد، بُرد دامنه‌ی کوهی، توی غاری زندانی کرد.

خرس، هر روز که از غار بیرون می‌آمد، در آن را با تخته سنگ بسیار بزرگی می‌بست. می‌رفت از کوهستان عسل و از جنگل میوه می‌آورد و به آهو می‌داد تا بخورد.

از این ماجرا چهار سال گذشت. در این مدت، آهو دو توله خرس زاییده و به ماندن در آن غار عادت کرده بود. روزها برای آن که حوصله‌اش سر نرود می‌رفت جلوی دهانه‌ی غار، کنار سنگ می‌نشست و از شکاف آن بیرون را نگاه می‌کرد.

یک روز ناگهان متوجه صدایی شد. به سمت صدا که نگاه کرد، دید بزی در آن حوالی مشغول چراست. خوب که دقت کرد، از علایم روی بدن بز متوجه شد این، همان بزغاله‌ی خودش است که حالا بزرگ شده. خیلی خوشحال شد. صورت‌اش را به سنگ چسباند و بز را صدا کرد. حیوان، بعد از مدت‌ها صدای صاحب‌اش را شناخت. نزدیک شد و از آن طرف شاخ به سنگ سایید. آهو که از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناخت، مدتی ذوق‌زده، به یاد گذشته گریه کرد و قربان صدقه‌ی بز رفت و انگار آدم است از او حال پدر و مادر و برادرهایش را پرسید. در این

حال بود که ناگهان فکری به نظرش رسید. زود گردن‌بندی را که به گردن داشت باز کرد، با سرانگشت و به‌سختی آن را به شاخ بز بست و از او خواست برود.

بز کم کم به جنگل برگشت. مادرِ آهو متوجه شد چیزی روی شاخ بز برق می‌زند. نزدیک که شد، دید بله، گردن‌بندی است که چهارسال قبل به گردن دخترش آویزان بوده است. ذوق زده و هراسان شوهر و پسرهایش را صدا کرد. گردن‌بند را نشان داد و گفت: دیدید همیشه می‌گفتم آهو زنده است؟ بفرما. ببینید این، متعلق به اوست. او زنده است. دخترم زنده است. فقط باید بگردیم پیدایش کنیم!

شوهرش جواب داد: راست می‌گویی. هر جا باشد، این بز مکان‌اش را می‌داند!

بز را جلو انداختند. رفتند و غار را پیدا کردند. به کمک پسرها که حالا همه مردهای نیرومندی شده بودند سنگ را کنار زدند. آهو بیرون آمد و به آغوش خانواده‌اش پرید. بعد از اشک ریختن‌های هر طرف و حال و احوال مفصل، روانه‌ی خانه شدند.

شب، همه دور هم نشسته بودند و آهو مشغول تعریف کردن دوران دزدیده شدن‌اش بود که ناگهان صدای خرسی را شنیدند که دور روستا می‌چرخید و با لحنی التماس‌آمیز می‌نالید: آهو لری، بچه که بری، اوهو اوهو!

پدر و مادر آهو از او پرسیدند: نکند این همان خرسی است که تو را برده بود؟

آهو جواب داد: بله، خودش است. حالا آمده دنبال من و به زبان خودش می‌گوید آهو جان، بچه‌هایت گریه می‌کنند، تو را می‌خواهند، برگرد!

پدر و برادرها عصبانی چماق برداشتند، از خانه بیرون رفتند. آن قدر خرس را کتک زدند تا مجبور به فرار شد. از آن شب تا مدت‌ها بعد کار خرس این بود که بیاید اطراف روستا بچرخد و مرتب بگوید: آهو لری، بچه که بری، اوهو اوهو!

و پدر و برادرهای آهو آن قدر بزنندش که فراری بشود. عاقبت خرس بی‌چاره به‌قدری کتک خورد که ناچار توله‌هایش را برداشت و برای همیشه از آن منطقه رفت.

23 اردیبهشت‌ماه 1388 - کرمانشاه

بیایم؟

در یکی از شهرهایی که از لحاظ تاریخی قدمت خیلی زیادی داشت، خانه‌ای بود که کسی جرأت نمی‌کرد توی‌اش زندگی کند؛ چون هر کس آن را اجاره می‌کرد و یا می‌خرید، همین که شبی را در آن جا سر می‌کرد، فردای‌اش عجولانه خانه را خالی و به جایی دیگر نقل مکان می‌کرد.

عاقبت مردی که از تنگ‌دستی دایمی جان به لب‌اش رسیده بود، به همسرش گفت: ای زن، این خانه جن دارد، دیو دارد، اژدها دارد یا هر چه، خوبی‌اش این است قیمت‌اش خیلی خیلی ناچیز است. در واقع اگر آن را بخریم، انگار مفت به چنگ‌اش آورده‌ایم!

زن اعتراض کرد: مرد حسابی مگر نمی‌بینی هیچ کس به مفت هم نمی‌خردش، می‌خواهی از طمع مال دنیا خودت و ما را به کشتن بدهی. مگر نشنیده‌ای در باره‌اش چه می‌گویند؟

: مردم هر چه می‌خواهند بگویند، مهم نیست. آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب. آخر تا کی خانه به‌دوشی و دربه‌دوری. تا کی می‌خواهی هر سال اسباب‌اثاثیه‌ی ناقابل‌مان را بزنیم کول و دربه‌در دنبال خانه بگردیم. همیشه هم به‌خاطر این که طفلک‌ها، بچه‌های‌مان سر و صدا می‌کنند یا زیاد می‌آیند و می‌روند از صاحب‌خانه حرف بشنویم و تحقیر بشویم؟ این طفلک‌های زبان بسته حتماً حق بازی کردن توی حیاط را هم ندارند. مثل زندانی صبح تا شب و شب تا صبح باید توی این اتاق که مثل قفس است باشند. تازه، با این وضع مالی که دچارش هستیم اگر این خانه را نخریم تا عمر داریم باید مستأجر در این خانه و آن خانه باشیم!

زن جواب داد: درست است. هر چه می‌گویی، حق داری؛ اما راست‌اش من می‌ترسم. من، آن جا بیا نیستم. از همین حالا گفته باشم. بچه‌ها را هم نمی‌گذارم ببری!

مرد گفت: باشد. نه خودت بیا، نه بچه‌ها. اتفاقاً خودم هم همین تصمیم را داشتم. شما را نمی‌برم. اول خودم می‌روم، چند شبی آن جا می‌خوابم؛ اگر اتفاقی افتاد که خب، از این زندگی نکبت‌بار نجات یافته‌ام. اگر هم دیدم هر چه گفته‌اند همه‌اش خیال‌بافی و شایعه بوده است که می‌آیم شما را هم می‌برم!

زن که پاک کلافه شده بود، به رفتن شوهرش هم راضی نمی‌شد. داد زد: مگر دیوانه شده‌ای. مگر زده کله‌ات آخر مرد حسابی. این چه حرفی است که می‌زنی. چه کاری است که می‌خواهی بکنی؟

مرد شانه بالا انداخت و جواب داد: خدا بزرگ است. الا و بلا من این کار را انجام می‌دهم!

خلاصه رفت، با پول کمی که داشت، خانه را خرید. آن روز تا غروب توی بازار دوندگی کرد تا لقمه نانی برای زن و فرزندانش تهیه کند.

شب، بعد از این که شامش را خورد، زیلو پاره و دشک کهنه‌ای را کول زد. فانوسی را برداشت و همین که خواست بیرون برود، زن راضی نشد. راهش را سد کرد و گفت: حالا که می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی، من هم همراهات می‌آیم. بچه‌ها را این جا می‌گذاریم و دو نفری می‌رویم!

مرد قبول نکرد. زن اصرار کرد. آن قدر با هم کلنجار رفتند تا عاقبت مرد عصبانی داد زد: تو باید باشی تا اگر برای من اتفاقی افتاد، کسی باشد بچه‌ها را بزرگ کند!

این را گفت و از خانواده‌اش جدا شد. رفت خانه‌ای که خریده بود. خانه نگو، بگو کاروان سرا. بزرگ. پُر درخت. با دیوارهای کاه‌گلی بلند و پوسیده؛ اتاق‌های متعدد. حیاط پوشیده از خار و خاک و خاشاک. زیر زمین‌های نمودار وحشت‌ناک. تیرهای چوبی سقف بعضی از اتاق‌ها پوسیده و شکسته و در نتیجه سقف پایین آمده بود.

خلاصه، مرد گشتی توی خانه زد و همین که خسته شد، رفت توی یکی از اتاق‌ها زیلو و دشک را پهن کرد. دراز شد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. چون خیلی خسته بود، با این که ته دلش کمی می‌ترسید، خواب‌اش برد.

نیمه‌های شب بر اثر شنیدن صدایی هراسان بیدار شد و نشست. گوش داد. متوجه شد از داخل یکی از دیوارهای اتاق صداهای مهیبی می‌آید. خوب که دقت کرد، انگار ده‌ها موجود افسانه‌ای همه با هم، یک صدا می‌گفتند: بیایم؟...بیایم؟...

مرد ترسید. جواب داد: نه. نه!

صدا خاموش شد. بعد از آن هر چه گوش داد چیزی نشنید. به خودش گفت: لعنت بر من. عجب کاری کردم. چرا این قدر ترسیدم که نگذاشتم بیاید. کاش می‌گفتم بیا!

خلاصه از خودش و وحشتی که کرده بود، عصبانی شد. تا نزدیکی‌های صبح پلک روی هم نگذاشت. هوا رو به روشنایی می‌رفت که از جا بلند شد. پیش زن و فرزندان‌اش رفت. همسرش که آن شب را از نگرانی نخوابیده بود، با چشم‌های سرخ و سری که درد گرفته بود به استقبال‌اش آمد: ها. چه شد. چه خبر؟

مرد خجالت کشید ماجرا را بگوید، بی‌حوصله جواب داد: این مرتبه که چیزی دست‌گیرم نشد، تا بعد. فعلاً بگذار کمی بخوابم!

زن و شوهر ساعتی را خوابیدند. صبح، طبق معمول مرد رفت تا غروب توی بازار پادویی این تاجر و آن تاجر و هر چه کاسبی کرده بود داد نان و یک سیر گوشت، آورد به زن‌اش داد. لقمه‌ای شام خورد و بعد از کشمکش‌های زیاد با زن‌اش که دوباره می‌خواست مانع رفتن‌اش بشود، چماقی را برداشت، رفت جای شب گذشته، خوابید.

نصف شب دوباره همان صدا را شنید که با لحن ترس‌ناکی انگار می‌گفت: بیایم؟... بیایم؟...

مرد که چماق بزرگ را آماده در دست داشت، جواب داد: بیا ببینم می‌خواهی چه غلطی بکنی. بیا بیرون معطل نکن!

این را که گفت، ناگهان دیوار شکم زد و با صدای مهیبی شکافت و خرواری سکه‌ی طلا از آن بیرون ریخت.

مرد ذوق زده رفت، همان شبانه زن‌اش را آورد و گفت: ببین. بین این همه سکه‌ی طلا تا امشب توی دیوار پنهان بوده. دیوار پوسیده تحمل نگهداری‌اش را نداشته است!

خلاصه زن و شوهر سکه‌ها را جمع کردند. با کمی از آن‌ها خانه را مرمت و مرتب کردند. کلی وسایل زندگی نو خریدند. مغازه‌ای برای مرد تهیه دیدند و از آن به بعد با بچه‌های‌شان خوش و خرم، بدون دغدغه‌ی مالی زندگی کردند.

24 اردیبهشت‌ماه 1388 - کرمانشاه

پسر آشپزباشی

روزی پادشاهی مکتب‌دارش را به حضور طلبید و از او پرسید: میرزا، بگو ببینیم فرزندمان را که نزد تو گذاشته‌ایم علم و دانش یاد بگیرد، چگونه می‌بینی؟

مکتب‌دار نگاهی به جمعیت زیادِ درباریان انداخت که ردیف به ردیف این طرف و آن طرفِ تخت شاهی دست به سینه ایستاده و متملقانه چشم به سلطان دوخته بودند. ناچار جواب داد: شکر خدا، تاج سر رعیت، نور چشم اعلی‌حضرت، فرزند برومند مملکت، سر دماغ و بسیار فربه‌اند!

شاه، بادی به غبغب انداخت. دستی روی شکم بزرگ‌اش کشید و گفت: این که عیان است پیرمرد، از قدیم گفته‌اند تره به بذرش می‌برد، حسنی به باباش. فرزند ما باید هم مثل خودمان تنومند و توانا باشد تا در آینده که مهار امور را به او سپردیم، رعیت با دیدن قد و قواره‌ی شکوه‌مند ایشان احساس امنیت کند؛ اما منظور ما این بود که جویای علم و دانش‌اش شویم. از این لحاظ بگو، در سراسر گیتی هم‌تا دارد یا نه. تو که سال‌هاست افتخار حضورش را داری، بگو از او شایسته‌تر چه کسی است؟

مکتب‌دار که همان اول متوجه منظور شاه شده بود اما نمی‌خواست جلوی درباریان از شاه‌زاده بد بگوید کمی پا به پا شد؛ سر به زیر انداخت و معطل ماند چه بگوید و چطور بگوید. شاه که انتظار داشت او بدون درنگ شروع به مداحی از عقل و کمال ولیعهد بکند، عصبانی غرید: پس چرا لال شده‌ای مردک؛ مگر سوال سختی از تو پرسیده‌ایم که در پاسخ این قدر فس فس می‌کنی؟

مکتب‌دار چاره‌ای ندید جز این که تعظیم‌گرایی کند و جواب بدهد: قربان خاک پای‌تان شوم، پیش از این که در باره‌ی هوش و فراست ولیعهدِ پاک گُهر سخن‌ها بگویم، اجازه می‌خواهم در خلوت مطلبی را به عرض همایونی برسانم!

شاه، اخم‌آلود، با اشاره‌ای مختصر، همه‌ی اطرافیان را بیرون راند. همین که بارگاه خلوت شد، غرید: نزدیک‌تر بیا ببینیم چه می‌خواهی بگویی!

مکتب‌دار که دست از جان شسته بود، جلوتر رفت. تعظیم دیگری کرد و در حالی که سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاه شرر بار شاه تلاقی نکند، عرض کرد: سلطان به سلامت باشد، فرمودید از لحاظ درک و درایت از فرزند برومندتان شایسته‌تر هست یا نه!

شاه غرید: بله، فرمودیم. مگر هست؟

مکتب‌دار با صدای گره افتاده‌ای جواب داد: آن‌ها که اهل علم و دانش‌اند، رستگاری را در راستی می‌جویند؛ من هم درست‌تر می‌بینم حقایق را بگویم هر چند مغضوب سلطان مقتدر قرار بگیرم!

ابروهای شاه بیش‌تر به هم گره خورد. خون به صورت‌اش دوید و خشمگین غرید: لازم نیست برای‌مان سخن‌سرایی کنی. خلاصه و مفید بگو، شایسته‌تر از فرزند ما کیست؟

: پسر آشپز باشی، فدای‌تان شوم!

شاه از جا پرید و عصبانی پرسید: چه. پسر آشپز باشی؟

مکتب‌دار که تا کمر خم شده و دست به سینه گذاشته بود، عرض کرد: بله، قربان‌تان گردم!

شاه که نزدیک بود از خشم و حسودی بترکد گفت: یا باید صدق گفته‌ات را به من ثابت کنی یا دستور می‌دهم جلاد سر از تن پیر و پوسیده‌ات جدا کند!

پیرمرد جواب داد: سلطان تشریف بیاورند، با چشم مبارک خودشان ببینند و قضاوت بفرمایند!

شاه معطل نکرد. نهیب زد: باشد. برویم. همین لحظه برویم!

مکتب‌دار گفت: اگر اعلی‌حضرت از درباریان کسی را همراه نیاورند به صلاح است!

شاه به گفته‌ای او عمل کرد. اجازه نداد جز پیرمرد کسی همراه‌اش باشد. به مکتب‌خانه‌ی سلطنتی رفتند. روزی که این مکان افتتاح شده بود تا شاهزاده در آن به کسب علم و دانش بپردازد، مکتب‌دار پیشنهاد کرده بود برای این که او تنها نباشد و خصوصاً برای تشویق‌اش به خواندن هر چه بیش‌تر درس، بهتر است عده‌ای از فرزندان درباریان در کنارش باشند. در این

میان پسر آشپزباشی هم بنا به خواهش و اصرار پدر و با پا درمیانی مکتب‌دار موفق شده بود بین شاهزاده و بزرگ زاده‌گان قرار بگیرد.

خلاصه. با ورود شاه، همه‌ی دانش‌آموزان، بلند شدند و دست به سینه منتظر اوامر شاهانه شدند. مکتب‌دار از شاه رخصت گرفت و به آن‌ها گفت: بروید بیرون باشید، اعلی‌حضرت خودشان شما را به حضور می‌طلبند!

آن‌ها که رفتند، پیرمرد به پیش‌کارش دستور داد پنهانی هشت خشت بیاورد. خشت‌ها که حاضر شد، زیر هر یک از پایه‌های نیمکتی که مختص به شاهزاده بود، دو خشت گذاشت؛ طوری که جای‌گاه او اندازه‌ی یک وجب بلندتر از قبل شد. زیر هر یک از پایه‌های نیمکتی که پسر آشپزباشی می‌نشست هم یک برگ کاغذ نازک، طوری که دیده نشود گذاشت. بعد دستور داد دانش‌آموزان بیایند در جای خودشان بنشینند. آهسته به شاه گفت: قربان‌تان کردم حالا به واکنش آن دو نفر توجه کنید!

شاهزاده رفت روی نیمکت‌اش نشست و شروع کرد بازی کردن با قلم و کاغذش؛ اما پسر آشپزباشی همین که نشست، حیران و سرگردان به در و دیوار نگاه کرد و به سقف و زمین؛ و مرتب سر چرخاند و اطراف را بررسی کرد.

پیرمرد از شاهزاده پرسید: راحت هستید؟

جواب شنید: بله

پرسید: منظورم این است به نظر شما تغییر و تحولی انجام نشده است. همه چیز همان‌طوری است که قبل از بیرون رفتن‌تان بود؟

شاهزاده جواب داد: نه. چه تغییر و تحولی. مگر چه شده است؟

مکتب‌دار آهسته زیر گوش شاه نجوا کرد: عنایت بفرمایید!

و از پسر آشپزباشی پرسید: تو چرا این قدر بی‌قراری. چه شده است. چرا آرام نمی‌گیری؟

جواب شنید: استاد بزرگوار، چه عرض کنم. در این فاصله‌ای که ما بیرون رفتیم و برگشتیم نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است!

مکتب‌دار پرسید: چه اتفاقی. مثلاً چه احساسی داری؟

پسر جواب داد: مثلاً گمان می‌کنم سقف به اندازه‌ی ناچیزی پایین آمده، یا سطح زمین بالا رفته است!

پیرمرد در مقابل شاه تعظیم کرد و گفت: سلطان بزرگ خودشان حتماً متوجه درستی عرایض‌ام شده‌اند!

شاه، معطل ماند در جواب او چه بگوید.

26 اردیبهشت ماه 1388 - کرمانشاه

مردی که ایمان بیش تری داشت

ساکنان روستایی که در کنار رودخانه‌ای بنا شده بود، برای رفت و آمد به شهر ناچار بودند از قایق استفاده بکنند؛ چون روی رودخانه پلی نبود. به همین علت، آن‌ها مجبور بودند برای هر رفت و برگشت پولی بدهند و سوار قایق بشوند.

روزی، یکی از اهالی همین روستا که مرد ساده دل و خوش‌باوری بود، برای انجام کاری به شهر رفت. نزدیکی‌های ظهر، کارش تمام شد. رفت بازار ناهاری خورد و چون هوا گرم بود به خودش گفت: می‌روم مسجد استراحت می‌کنم تا عصر که هوا خنک شد راه می‌افتم، نکند گرم‌زده بشوم!

موقعی که به مسجد رسید، دید آقای بالایی منبر رفته است و سخن‌رانی می‌کند. هر چه دقت کرد، چیز زیادی از حرف‌های سخن‌ران دست‌گیرش نشد؛ فقط همین را فهمید که او می‌گوید: بگو بسم‌الله و بزن به آب!

روستایی فکر کرد: عجب. عجب. چه غافل بودم من. این همه مدت همه‌اش پول به قایق‌ران داده‌ام، در صورتی که می‌توانستم به این راحتی بیایم و بروم!

عصر که شد، راه روستا را در پیش گرفت. به رودخانه که رسید، منتظر آمدن قایق نماند. بسم‌الله گفت و زد به آب. دید بله همان‌طور که آن مرد گفته بود نه غرق شد و نه حتا پایش خیس شد.

خلاصه از آن روز به بعد او هر بار که به شهر می‌رفت و برمی‌گشت با گفتن یک بسم‌الله از رودخانه می‌گذشت.

یک شب به زن‌اش گفت: ای زن. آقای، چیزی یادم داده است که برای عبور از رودخانه دیگر مجبور نیستم پولی پرداخت کنم. این‌طوری تا حالا کلی به نفع‌ام تمام شده است. بهتر نیست برای آن که خوبی او را جبران کنیم، دعوت‌اش کنیم بیاید خانه؟

زن جواب داد: چرا. چرا خوب نیست. من که حرفی ندارم. فردا که به شهر می‌روی او را با خودت بیاور. من هم برایش غذای خوش‌مزه‌ای می‌پزم!

فردای آن روز روستایی رفت شهر. کارهایش را انجام داد. موقع نهار که شد رفت مسجد و از مرد خواست همراهش برود. او قبول نکرد و گفت کار دارد؛ اما روستایی با اصرار و التماس ناچارش کرد همان لحظه راه بیفتد.

همین که از شهر خارج شدند و نزدیک رودخانه رسیدند، روستایی که از جلو می‌رفت، بسم‌الله گفت و زد به آب. به آن سمت که رسید، متوجه شد همراهش نیامده است. برگشت و مرد را دید که متعجب زل زده بود به او. پرسید: ها، چرا نمی‌آیی؟

جواب شنید: تو دیوی، جنی یا پری. چه هستی؟ با چه بیایم؟

روستایی گفت: با همان چیزی که یادم دادی!

: کدام چیز؟

: مگر خیلی وقت پیش‌ها خودت نگفتی بسم‌الله بگو و بزنی به آب!

مرد کمی فکر کرد و بعد، جواب داد: بله آن را من گفتم!

روستایی پرسید: خب پس چرا معطلی. بگو و بیا دیگر!

مرد، حسرت‌زده سری تکان داد و گفت: نه که ایمان من به محکمی ایمان تو نیست!

و راه بازگشت به شهر را در پیش گرفت.

29 اردیبهشت‌ماه 1388 - کرمانشاه

از همین قلم منتشر شده است:

- 1- «سفر در غبار»: مجموعه داستان. انتشارات نگاه
- 2- «رویای برزخی»: داستان بلند. انتشارات سپیده‌ی سحر
- 3- «افسانه‌های عامیانه»: فولکلور: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش
- 4- «سرزمین قصه‌ها: فولکلور: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش
- 5- «کمی از کابوس‌های من»: مجموعه داستان: انتشارات یزدان‌ستا
- 6- «رازِ معبدِ آفتاب»: رمان. انتشارات آشنایی
- 7- «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد»: مجموعه داستان. انتشارات آشنایی.
- 8- «شوهر ایرانی خانم لیزا. مجموعه داستان. انتشارات آشنایی
- 9- «جنگ‌افزارهای معیوب: مجموعه داستان انتشارات آشنایی.
- 10- «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند»: مجموعه داستان انتشارات آشنایی.
- 11- «نفرین‌شده: مجموعه داستان. انتشارات آشنایی
- 12- «چه می‌پرسی از سوگواران مجنون؟» دفتر شعر انتشارات آشنایی.
- 13- «خواب‌های غمگین» مجموعه داستان انتشارات آشنایی.
- 14- «روز شمار اموات»: داستان بلند. انتشارات آشنایی
- 15- «شادی‌های شوم»: رمان انتشارات آشنایی.

[1] - در روزگاران دور چون برق نبود، پیش از تاریک شدن هوا، بازاریان مغازه‌های‌شان را می‌بستند.

[2] بترخانی، کوفت بکنی، بلنبانی: اصطلاحاتی است که هنگام خشم و نفرت جایگزین (بخوری) می‌شوند. ترخانیدن اشاره به ترکیدن هم دارد؛ یعنی آن قدر بخوری تا بترکی.

[3] صندوق‌خانه: اتاقک کوچک، باریک و اغلب تاریکی که معمولاً کنار یا پشت اتاق‌ها احداث می‌شد. از آن به‌عنوان انباری و سردخانه استفاده می‌شد. پستو.

[4] - زبان بسته: اصطلاحی است که معمولاً به‌جای معصوم، طفلک، بی‌گناه و اصطلاحاتی از این قبیل به‌کار می‌رود.

[5] - در بعضی قصه‌ها گفته شده این شخص از پیامبران بوده است.